



ISSN: 2783-5480

۴ ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

ادبیات مشرق

سال دوم، شماره چهارم، خرداد ۱۴۰۱، قیمت: ۳۵ هزار تومان، ۴۰ صفحه

نقد و بررسی - مقالات

گزین گوئی‌های نیچه درباره زنان / رضا نجفی

شعر و داستان

دوست / کاظم رستمی

لحظه / کاظم رستمی

جاودانگی / رضا نجفی

خواب بیداری / مریم روشنی راد

بخش کودک و نوجوان

دهکده دوستی / مائده ختائی

ماهنامه ادبیات متعهد

اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

ISSN: 2783-5480

دوره دوم، شماره چهارم

خرداد ۱۴۰۱

قیمت: ۳۵ هزار تومان / ۴۰ صفحه

مدیر و سردبیر: پارسا نظری

آماده سازی

نشر: چاپخانه اصیل

ارتباط با ما

وبسایت مجله:

<https://adabiyatemoteahed.ir>

ایمیل:

Adabiyatemoteahed@gmail.com

مکاتبه با سردبیر:

Pnazari.official@gmail.com

تلفن:

۰۹۱۹-۹۷۸۲۸۶۳

آدرس و پخش

ملارد-خ اطلس غربی کوچه ۲۷

بخش در کتابفروشی‌های تهران و شهرستان‌ها



Instagram

@Adabiyatemoteaed

طلیحه سخن سردبیر

کزین برتر اندیشه برگزید

به نام خداوند جان و خرد

خدای را شکریم که ما را شمول لطف بی‌کران خود ساخته است تا با مکارش چهارمین شماره از سال دوم آغاز فعالیت نشریه ادبیات متعهد با محوریت اختصاصی شعر و ادبیات داستانی با هدف ارتقای فرهنگ و هنر کشور عزیزمان ایران گامی کوچک برداشته باشیم.

مجله ادبیات متعهد ضمن درک شرایط و اوضاع کنونی، در صدد حفظ، ارتقا و اعتلای هرچه بیشتر انگیزه نویسندگان، شاعران، منتقدان و صاحب نظران و تمامی هنرمندان و علاقه‌مندان به عرصه نوشتن پایه عرصه گذاشته است و به‌ویژه می‌کوشد تلاش‌ها را به سمت و سوی درک هرچه بیشتر آلام بشری، سمنون سازد. مایید از قلم برای نجات بشر کنونی از انزوای صنعتی و تبلیغاتی برای آشنایی و اطلاع‌رسانی از درهای انسانی استفاده نماییم.

نشریه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی ادبیات متعهد به صورت ماهنامه و با رسالت عدم درج هرگونه تبلیغاتی در مجله و بانهایت دقت در کنترل کیفیت و کمیت محتوا منتشر می‌گردد. لازم به ذکر می‌باشد ارسال هرگونه مطلب مرتبط با سرفصل مجله به نشریه آزاد بوده و در صورت انتخاب محتوا، انتشار مطلب برای نویسنده رایگان خواهد بود.

در پایان از کلیه عزیزانی که به هر شکل در تهیه، تولید و توزیع این مجموعه ما را یاری کرده‌اند صمیمانه تشکر و قدردانی می‌نمایم.

با احترام

پارسا نظری

فهرست

۲..... ماهنامه ادبیات متعهد

۲..... طلوع سخن سردیس

۴..... تدویری/مقالات

۵..... گزین گویم‌های نیچه درباره زنان

۱۲..... شعرواستان

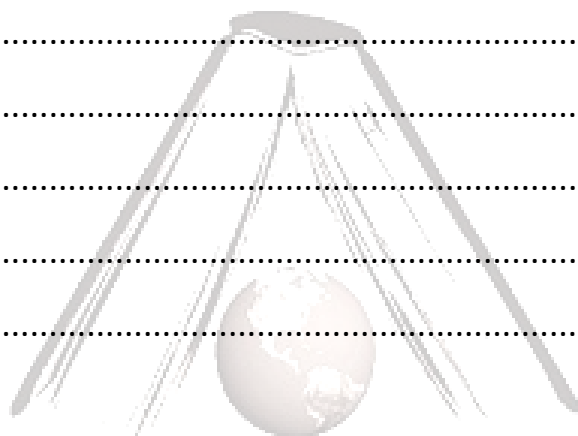
۱۳..... جاودانگی

۱۸..... خواب بیداری

۳۲..... دوست

۳۵..... لحظه

۳۸..... دهکده دوستی



سازمان ادبیات متعهد

تدویری / مقالات

گزین گویه‌های نیچه درباره زنان

رضا نجفی

ایمیل نویسنده: reza.najafi@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۱/۲۷ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۲/۲۰

حقیقت، زن است!

یادداشت:

«به سراغ زنان می‌روی؟ تا زیانه را فراموش مکن!»
معروف‌ترین کلام نیچه را درباره زنان، و اصولاً معروف‌ترین کلام او را، این گفته می‌دانند، گفته‌ای که نه کلامی فلسفی است و به گمان من نه در بردارنده حقیقتی روانشناختی. اما حقیقت زن باشد چه؟ و نیز آنجا که فلاسفه را به عشاق بی‌دست و پایی تشبیه می‌کند که از زنان هیچ نمی‌دانند اما عاشق‌اند. اما از این که بگذریم می‌باید اذعان کنیم که آنچه نیچه درباره زنان می‌گوید ربطی به فلسفه ندارد و حتی درستی یا نادرستی آن از دیدگاه روانشناختی نیز جای بحث و گفت‌وگو دارد، گویی خود نیچه مشمول همان تمثیل خود درباره فلاسفه است یا به قول برتراند راسل، سراینده چنین گفت زرتشت از زمره کسانی شمرده می‌شود که خودشان تازیانه را دودستی تقدیم زنان می‌کنند! با همه این احوال کلام نیچه درباره زنان در برخی موارد چندان هم بی‌ارزش نیست و شنیدنی است.

آنچه در پی می‌آید تمامی گزین گویه‌هایی است که نیچه درباره زنان گفته است. ما این گزین گویه‌ها را از سراسر آثارش استخراج کرده و یکجا آورده‌ایم. در آغاز به آن بودم تا این گزین گویه‌ها را با مقاله‌ای درباره دیدگاه نیچه درباره زنان همراه کنم اما دریافتم که حجم مطلب بیش از حوصله خواننده خواهد شد، از این رو آن مقاله را حواله به فرصتی دیگری می‌دهم و به باز گفت کلام نیچه بسنده می‌کنم؛ با دو توضیح: نخست آنکه ممکن است بسیاری از گزین گویه‌ها با همدیگر در تناقض به نظر آیند. این از چند روست یک اینکه نیچه استاد پارادوکس است و ذم شبه مدح و مدح شبه ذم را بارها به کار می‌گیرد به همین دلیل می‌باید مراقب کنایه‌های او باشیم.

دیگر اینکه او با تناقض‌های خود تعمداً بر آن است تا نسبی بودن حقایق را متذکر شود و سرانجام اینکه برخی از تناقض‌های نیچه نیز نه آگاهانه بلکه ناخودآگاهانه در اندیشه و شخصیت او سرشته است. و توضیح دوم اینکه رسم الخط و اصولاً شیوه سخن گفتن نیچه‌گاه نامه سوم و غریب است. من در ترجمه این غرابت را حفظ کرده‌ام. پس بسیاری از



همه آدمیان بسی توانگر و بی‌نظم و تربیت، با نفوذ زنی که دوستش می‌دارند، منشی اخلاقی می‌یابند، تازه با تماس زن است که بسیاری بزرگان در شاهراه خویش قرار می‌گیرند؛ آنان تصویر خود را در آینه‌ای درشت نما و ساده می‌بینند.

۱۲۳۷

آدمی را توان آن نیست که درباره زنان به اندازه کافی والا بیندیشد؛ اما این سبب آن نمی‌شود که درباره ایشان به نادرستی اندیشه کند.

۱۲۳۸

آدمی باید در ژرف‌ترین شکل خود دریابد که زن چه تسلائی است.

۱۲۳۹

زنی که در می‌یابد از پرواز همسرش جلوگیری کرده است، باید از او جدا شود - چرا درباره این پرده از عشق چیزی نمی‌شنویم.

۱۲۴۱

تضادها در جفت‌گیری زن ومرد، به تولید نفر سومی می‌انجامد - سفر آفرینش آثار فرد نابغه.

۱۳۷۴

زناشویی درست به همان پایه کسانی ارزش دارد که پیمان آن را می‌بندند؛ یعنی ارزش میانگین آن اندک است - «زناشویی به خودی خود» اساساً هیچ ارزشی ندارد - همچنان که دیگر نهادها از بشری بسی بسیار بشری.

۱۳۷۷

زن کامل نسبت به مرد کامل، گونه‌ای والاتر است؛ و چیزی به مراتب نادرتر.

۱۳۷۸

دوستی و زناشویی / بهترین دوست، احتمالاً بهترین همسر را می‌یابد، زیرا یک زناشویی خوب بر استعداد دوستی متکی است.

نقطه‌گذاری‌های غیر معمول و نثر و زبان پریچ و خم متن نه لغزش‌های ترجمه بلکه سبک و سیاق کلام نیچه است.

از اراده معطوف به قدرت (کتاب سوم)

۱۲۳۰

در انسان باید چیزی خشن و زمخت یافت شود: وگرنه آدمی به گونه‌ای مضحک از شدت تضادهایش با حقایق ساده، نابود می‌شد؛ برای نمونه باین حقیقت که یک مرد، گاه و بی‌گاه به زنی نیاز دارد، همان گونه که گاه و بی‌گاه به غذایی درست و حسابی.

۱۳۰۲

زن و نابغه کار نمی‌کنند؛ زن تاکنون بالاترین تجمل بشری بوده است، در تمامی لحظاتی که بهترین توانایی‌های وجودمان را بروز می‌دهیم، کار نمی‌کنیم. کار تنها، ابزاری برای این لحظات است.

از اراده معطوف به قدرت (کتاب چهارم)

۱۲۳۰

قانون زناشویی شما را نیز دوست نمی‌دارم! از انگستان بدقواره این قانون که به حق مرد اشاره می‌کند، حالم به هم می‌خورد. دلم می‌خواست اگر از حق در زناشویی

سخن می‌گوید، به راستی آن وجود می‌داشت، حقی نادر؛ اما در زناشویی تنها وظیفه یافت می‌شود و حقی در کار نیست.

۱۲۳۴

نفرین باد به این که بهترینان بدون فرزند، واپس نشینند.

۱۲۳۵

مسأله زناشویی: فراهم آوردن امکانات برای آفریننده؛ زیرا میان زناشویی و آفریده، ضدیتی هست.

۱۲۳۶



۳۸۰

دستاوردی از مادر / هرکس از طریق مادر تصویر زنی را در خود دارد؛ این تصویر معین می‌سازد که او اصلاً بر زنان ارج گذارد یا آنان را خوار شمارد یا در برابر ایشان یکسره بی‌اعتنا باشد.

۳۸۴

یک بیماری مردانه / ایمنی‌ترین راه در رویارویی با بیماری مردانه خود کم بینی این است که زنی هوشمند بدان مرد عشق ورزد.

۳۸۵

نوعی رشک / مادران به آسانی به دوستان پسرانشان، آنگاه که آنان پیروزی‌هایی ویژه کسب کنند، رشک می‌ورزند. یک مادر معمولاً بیشتر خود را در وجود پسرش دوست می‌دارد تا شخصی پسر را.

۳۸۷

نیکی مادرانه / برخی مادران به فرزندان نیک بخت و شریف و برخی به فرزندان تیره بخت نیاز دارند؛ وگرنه نیکی آنان در مقام مادر پدیدار نمی‌شود.

۳۸۸

آه‌های گوناگون / عده‌ای از مردان از اینکه زن‌شان را از چنگشان ربوده‌اند آه کشیده‌اند، { اما } بیشتر آنان از اینکه هیچ کس نمی‌خواست زن‌شان را از چنگشان رباید.

۳۸۹

ازدواج‌های عاشقانه / زناشویی‌هایی که بر عشق بنیان یافته‌اند (یعنی به اصطلاح ازدواج‌های عاشقانه)، پدرشان خطا و مادرشان نیاز است.

۳۹۰

دوستی زنانه / زنان می‌توانند به خوبی با مردی پیوند دوستی بندند؛ اما برای نگه داشتن این دوستی، بی‌شک اندکی بیزاری فیزیکی یاری بخشی است.

۳۹۱

ملال / بسیاری از انسان‌ها، به ویژه زنان، ملال را احساس نمی‌کنند، چراکه آنان هرگز به نظم و قاعده کارکردن را نیاموخته‌اند.

۳۹۲

عنصری از عشق / در هرشکلی از عشق زنانه، چیزی از عشق مادرانه نیز خود را باز می‌نمایاند.

۳۹۳

وحدت مکان و نمایش / اگر همسران در کنار هم نمی‌زیستند، شمار زناشویی‌های نیک بیشتر می‌بود.

۳۹۹

زناشویی در وضعیتی نیک / زناشویی که در آن هریک { از همسران } می‌خواهد به یاری دیگری به هدفی برسد، خوب دوام می‌آورد، برای نمونه آنگاه که زن بخواهد به کمک مرد، مشهور و مرد به کمک زن محبوب شود.

۴۰۱

دوست داشتن و دارا بودن / زنان بسا هنگام، مردی مهم را چنان دوست دارند که می‌خواهند او را به تنهایی از آن خود داشته باشند اگر مانع خودپسندی آنان نشوند، آنان دوست‌تر می‌دارند که مرد را از دیگران پنهان نگاه دارند؛ { اما } زن می‌خواهد که مرد در نگاه دیگران نیز مهم جلوه کند.

۴۰۲

آزمونی برای یک زناشویی خوب / نیک بختی یک زناشویی به این ترتیب آزمون خود را پس می‌دهد که تاب یک استثناء را بیاورد.

۴۰۶



*راه و رسم مرد، اراده، راه و رسم زن فرمان‌بری است.

۱۶۲

عشق / عشق حتی بوالهوسی را بر معشوق می‌بخشاید.

۱۶۳

زن در موسیقی / چگونه است که بادهای گرم و باران‌زا، حال و هوای موسیقیایی و میل به آفریدن ملودی را نیز با خود به همراه می‌آورند؟ آیا این‌ها همان بادهایی نیستند که کلیساها را انباشته می‌سازند و زنان را اندیشه‌های عاشقانه می‌بخشند؟

۱۷۴

نکام‌یابان / آن زنان بیچاره‌ای که نزد دلدار خویش، نا آرام و هراسیده می‌شوند و بسیار سخن می‌گویند، همواره ناکام می‌مانند؛ زیرا مطمئن‌ترین روش برای فریب دادن مردان، ظرافتی پنهانی و خونسرده است.

۱۲۲۱

رفتار با پروا / پدران و پسران در بین خود بسی بیش از مادران و دختران با پروا رفتار می‌کنند.

۱۲۲۷

آماحر نادرست، خدنگی نادرست / این مرد نمی‌تواند برخورد چیره باشد، آن زن از این امر نتیجه می‌گیرد که چیرگی به او آسان است و کمند خود را به سوی او می‌افکند؛ - زن بیچاره پس از اندک زمانی برده او خواهد بود.

* هرگز سر آن نخواهم داشت که بگذارم درباره زن و مرد از حقوق برابر در عشق سخن گفته آید.

از فراسوی نیک و بد

۱۸۴

زن چندان نفرت می‌آموزد که دلبری را از یاد می‌برد.

۱۸۶

زناشویی به مثابه گفتگویی دراز مدت / باید به هنگام آغاز کردن زندگی زناشویی این پرسش را پیش کشید؛ آیا گمان داری با این زن تا کهنسالی به خوبی گفتگو خواهی کرد؟ هر چیز دیگری در زناشویی، گذراست، اما بیش‌ترین زمان همنشینی به گفتگو تعلق دارد.

۱۴۱۳

نزدیک بینان عاشق‌اند / گاه حتی یک عینک قوی‌تر برای نجات عشاق بسنده است؛ و کسی که تاب این تصویر را داشته باشد که پیکره‌ای را بیست سال پیرتر به ذهن آورد، شاید بسیار آسوده‌تر زندگی را سرکنند.

۱۴۱۷

زندگی زناشویی برای بیست سالگی نهادی لازم و برای سی سالگی نه لازم اما مفید است؛ { اما } برای سال‌های پسین زندگی، بسا که زیانبار است و پژمردگی جان مرد را فزونی می‌بخشد.

* در والاترین امور فلسفی نیز همه متاهلان مظنون هستند.

۱۴۲۶

آزاده جانی و زندگی زناشویی / آیا آزاده جانان با زنان زندگی خواهند کرد؟ کما بیش گمان می‌کنم آنان بسان پرندگان پیشگوی دوران باستان، همان گونه که حقیقت اندیشان و حقیقت گویان عصر حاضر ناگزیرند، تنها پرواز می‌کنند.

از آدمی با خویشتن تنها.

۱۲۶۵

درباره آمیختگی احساس‌ها / زنان و هنرمندان خود شیفته در رویارویی با دانش، چیزی احساس می‌کنند که آمیزه‌ای از رشک و احساسات‌گرایی است.

۱۲۸۲

همدردی زنان / همدردی زنان که پرگویانه نیز هست، بیمار را در هرکوی و برزن انگشت نما می‌سازد.

از دانش شاد



عواطف همانند در زن و مرد، هنرباهنگی دیگر گونه دارند: از این رو بدفهمی میان زن و مرد را پایانی نیست. از پرسگرد وسایه‌اش.

۱۲۷۳

غیر زنانه/ زنان می‌گویند «بله همچون مرد» و مردان می‌گویند «ترسو همچون زن». حماقت نزد زن امری غیرزنانه است.

از سپیده دم

۱۲۷۶

چه فراوان! چه غافلگیرانه! / چه بسیارند متاهلی که صبحگاهانی را با این تجربه آغاز کرده‌اند که همسران جوانشان بس ملال‌آور شده‌اند و {خود} عکس آن را می‌پندارند! دیگر از آن زنانی که جسمشان سر به راه و روحشان ناتوان است، هیچ سخنی نمی‌گویند.

۱۲۸۲

خطر در زیبایی / این زن زیبا و باهوش است: آه، اما چه باهوش تر می‌توانست باشد، اگر زیبا نمی‌بود!

۱۳۴۶

دشمن زنان / «زن دشمن ماست» - آن که در مقام یک مرد، به مردان چنین می‌گوید، شهوت لگام گسیخته‌ای از درونش سخن می‌داند که نه تنها از خویش که از افراز ارضای خود نیز بیزار است.

۱۳۵۹

پسندیدن / زناشویی را می‌پسند، نخست از این رو که درباره‌اش هیچ نمی‌دانند، دوم از این رو که بدان خو گرفته‌اند، سوم از این رو که گرفتارش شده‌اند - یعنی در همه موارد اما پس از آن دیگری هیچ دلیلی برای باوراندن سودمندی زناشویی ندارند.

۱۳۶۰

تامل و آزمونی پیش از زناشویی / اگر دوستم می‌دارد با گذر زمان {این احساس او} مایه آزارم خواهد شد! و اگر دوستم نمی‌دارد، بازهم با گذر زمان آزاردهنده

می‌گردد. - در این باره تفاوت تنها برسر دو گونه از آزار است - با این همه بازهم تن به زناشویی می‌دهیم.

۱۸۶

زنان در پس همه خودپسندی‌های شخصی‌شان بازهم خوارشماری غیر شخصی - نسبت به «زن» دارند

۱۱۰۲

کشف عشق متقابل باید عاشق را به راستی درباره ماهیت از توهم به درآورد. «چه؟ ماهیت او چنان فروتنانه است که حتی تو را نیز دوست می‌دارد؟ یا شاید چنان «بله؟ یا - یا.»

۱۱۱۳

«می‌خواهی او را فریفته خودسازی؟»، «وانمود کن که در برابرش دست و پای خود راگم کرده‌ای»

۱۱۱۴

چشم‌داشت گزاف از عشق جنسی و آرزوم نهفته در این چشم‌داشت، از ابتدا هر چشم‌اندازی را برای زن برهم می‌زند.

۱۱۱۵

آنجا که پای عشق یا نفرت در میان نباشد، زن میان‌مایه بازی می‌کند.

۱۱۲۳

به خاطر ازدواج حتی هم‌بایستی نیز رو به تباهی گذاشته است.

۱۱۲۷

دانش، با شرم و حیای زنان راستین جور نیست به این می‌ماند که کسی بخواهد زیر پوستشان را - یا بدتر از آن! زیر لباس و جامه زینبده‌شان را دید بزند.

۱۱۳۱

جنس زن و مرد خود را درباره یکدیگر فریب می‌دهند؛ بدان معنا که آنان در اصل فقط خویشتن خویش را ارج می‌گذارند و بدان عشق می‌ورزند (یا خوشایندتر بگوییم، آرمان خود را -) از این رو مرد، زن را آرام



۱۲۰
زن تمام عیار چنان به ادبیات می‌پردازد که گویی به
گناهی کوچک دست می‌زند؛
او در حال گذر برای اطمینان به واپس می‌نگرد آیا
کسی او رامی‌یابد یا نه، تا مگر کسی به او توجه کند ...

۱۲۵
خشنودی، آدم راحتی از سرماخوردگی نیز در امان
می‌دارد آیا تاکنون زنی که از خوش لباس خود آگاه
بود، سرما خورده است؟ - اگر چنین شده باشد، گمان
دارم لباس برتن نداشته است.

۱۲۷
زنان را ژرف می‌پندارد - چرا؟ زیرا هیچ کسی هرگز در
آنان ژرفایی نمی‌یابد زن حتی سطحی نیز نیست.

۱۲۸
اگر زنی، فضایی مردانه داشته باشد، باید از او گریخت؛
و اگر هیچ فضیلت مردانه‌ای نداشته باشد، او خود
می‌گریزد.
از اشعار

- مرد با خود اندیشید « زنی را برای که قلبت
برایش می‌تپد! »

اما زن نمی‌ریاید، کش می‌رود!
فریبکار ناخواسته / سخن تو خالی از سروقت گذرانی
پراند با این حال زنی به دام افتاد.
سرباخته

زن اکنون صاحب خرد است چگونه شد که آن را یافت؟
مردی در این روزها به خاطر او عقل خود را باخت.
سر مرد پیش از این وقت گذرانی، پرمغز بود:
آیا عقلش را به شیطان باخته بود - نه! نه! به زن!
چیستان
برایم بگشا چیستانی را که در این سخن نهفته است:
« آن گاه که مرد در کار کشف است، زن اختراع
می‌کند! »

می‌خواهد - اما زن در اصل نا آرام است، همانند گربه،
هرچه هم که درظاهر آرامش را حفظ کند.

۱۳۹

زن در کیف و در عشق از مرد وحشی‌تر است.

۱۴۴

آنگاه که زنی گرایش‌های دانشورانه دارد، درجنسیت او
چیزی خلاف هست؟؟؟؟ نیز به گونه‌ای ذوق مردانه
منجر می‌شود؛ توضیح آنکه مرد با اجازه شما « حیوان
سترون » است.

۱۴۵

درسنگه‌ای کلی میان مرد و زن، می‌توان چنین گفت:
زن، اگر عزیزه نقش دوم را نمی‌داشت، از بلوغ به زیور
آراستن خویش بی‌بهره بود.

۱۴۷

نکته‌ای از داستان‌های کهن فلورانس و نیز از زندگی:
زن خوب و بد هر دو چوب می‌خواهند. ساختی داستان
هشتاد و ششم.

- زن را با حقیقت چه کار! مهم‌ترین موضوع

- برای او، ظاهر و زیبایی است.

- زن، فاسد می‌کند

- آنچه زن را احترام برانگیز و هراس‌آور می‌کند

- می‌سازد، سرشت اوست.

از شامگاه بتان

۱۳

مرد، زن را آفرید - اما از چه؟ از دنده خدای خود؛ - از
آرمان خود....

۱۶

در میان زنان / « حقیقت؟ آه، شما حقیقت را
نمی‌شناسید! آیا آن یورشی به همه نازک دلی‌هایمان
نیست؟ »



سر خوش

در سپیده درمان، زنی آکنده از آرزو

مرا چنین گفت:

در هوشیاری، چنین سرمستی،

«به وقت مستی، چه سرمست خواهی بود!»

• مگر شما زن هستید،

که می‌خواهید از آنچه دوست می‌دارید رنج برید؟

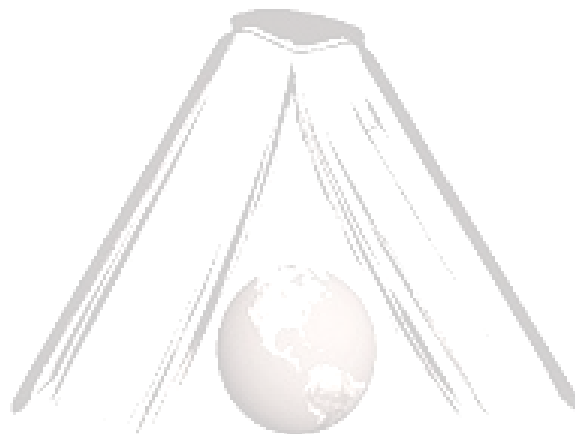
• دیدگانی آرام،

که به ندرت عشق می‌ورزند:

اما آن هنگام که عشق ورزند، برق از نگاهشان چنان

می‌جهد

که از گودال‌های طلا،
جایی که ازدهایی کنار دفینه عشق نگهبانی می‌دهد



ماهنامه ادبیات متعهد

شعر و داستان



جاودانگی

رضا نجفی

ایمیل نویسنده: reza.najafi@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۱/۲۷ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۲/۲۰

ف. می‌خندد: «می‌دانی تو از لحاظ نظری

نیپیلیست هستی اما در عمل خوشباشی‌گری.

»

-خودم هم می‌دانم. اگر یک روز اشتهایم را از

دست بدهم، دیگر می‌فهمم که راستی راستی

افسردگی آمده سراغم! به هر حال بهش

فهماندم که مشکل من میل به مرگ نیست،

برعکس، ترس از مرگ است. لعنت، هشتاد نود

سال عمری نیست، به یک پلک زدن می‌گذرد.

در واقع تا همین جا نصفش هم گذشته!

-نمی‌خواد غصه عمری را که گذشت بخوری،

مراقب باقی عمرت باش!

باریکه نزاری از پرتو بی‌رمق آفتاب زمستانی،

کف اتاق، در حال محو شدن است. بیشتر توی

سندلی راحتی ولو می‌شوم: «فکرش را بکن،

هشتاد نود سال که عمر کنی، دست کم سی

سالش توی خواب می‌گذرد، وحشتناک است؛

زندگی به این کوتاهی و تازه سی سالش هم

در خواب! ظالمانه است. خواب توطئه شیاطین

است برای دزدیدن زندگی‌مان.»

پوزخندی می‌زند: «خوشم می‌آید. حسابی

افتاده‌ای به شعر گفتن! این نیپیلیسم تو اگر

-از من پرسید تا حالا شده به مرگ فکر کنم،

گفتم به مرگ که فراوان، در واقع هر روز بهش

فکر می‌کنم، اما اگر منظورش خودکشی است،

هرگز!

ف. لیوانی دستم می‌دهد: «خب، برای چی

اصلاً چنین چیزی پرسیدی؟»

-اولش پرسید برای چی بهش مراجعه کرده‌ام

و مشکلم چیست. من هم مهملاتی گفتم

درباره احساس پوچی و بی‌معنایی زندگی و از

همین خزعبلات. راستش خجالت کشیدم

بگویم برای من روانکاوی شدن یک جور تجربه

روشنفکرانه است، کاری که همه ما یک بار

باید امتحانش کنیم. اما فکر کنم توی زنجموره

کردن زیاده‌روی کردم. طرف هم پرسید

وضعیت خوابم چطور است و آیا تازگی‌ها وزن

کم کرده‌ام و میل جنسی‌ام کاهش پیدا کرده

و از همین پرسش‌ها. گفتم خواب واشت‌ها و

میل جنسی‌ام عین ساعت منظم کار می‌کند

و روبراه است. بعد از آن محترمانه داشت

بیرونم می‌کرد...



بقای من و تو به بهای نبود حافظه و خاطراتمان باشد. اصلاً من، یعنی یاد و خاطره، بدون حافظه، جاودانگی چه فایده دارد؟ وقتی من خودم را نتوانم از یک آدم دیگر یا یک گیاه یا سنگ تشخیص بدهم، یعنی اگر من اصلاً قدرت فکر و تشخیص و آگاهی نداشته باشم، جاودانگی با مرگ چه تفاوت خواهد داشت؟ با همین قضیه مردن کنار بیا، شق‌های دیگر ماجرا ترسناک‌تر است. عزیز جان به بزم بی‌معنایی خوش آمدی! «چه می‌توانم بگویم؟ حق با اوست. فراموشی بدتر از مرگ نیست، اما شکل دیگری از مرگ چرا! وقتی چیزی را فراموش می‌کنیم، مانند آن است که آن لحظه را نزیسته‌ایم. اما آیا بودن آن خاطره در ناخودآگاهی ما، تغییری در قضیه ایجاد نمی‌کند؟

پشت توری سفید آویزان بر پنجره، آسمان همچنان سنگین و سربی بود. دانه‌های برف کاهلانه بر ساختمان‌های خاکستری، کوچه‌های بی‌عابر و درختان خاموش و بی‌برگ فرو می‌آمدند. آسمان نیم تاریک، روی دسته صیقلی قهوه‌ای رنگ مبل بازتابیده بود. اشیای اتاق در نیمه‌تاریکی و سکوت، معنای دیگری داشتند. هوا و جهان، هنوز خاکستری بود و سایه‌روشن، اتاق و اشیا را فرا گرفته بود. نیمه‌خواب، نیمه‌بیدار روبه‌روی شعله‌های اجاق می‌نشیم. شعله‌ها تا نیم متری اتاق را گرم می‌کنند. رنگ و رقص شعله‌های آبی و سرخ و تلالوشان روی سرامیک‌های قهوه‌ای کف اتاق، چقدر شگفت‌انگیزند. از دور، از اتاقی دیگر به گونه‌ای گنگ، صدای تیک تاک ساعت دیواری را می‌شنوم و نیز صدای خفه و مبهمی مانند بارش برف در پشت پنجره. بیرون در گذرگاه‌ها، گویی زندگی مرده است. گویی جز بارش برف هیچ جنبنده‌ای نمی‌جنبند. جهان ایستاده است و همه جانداران ناپدید شده‌اند؛ تنهایی مطلق در جهان! گرمای شعله‌ها مرا به رخوت و سستی لذت‌بخشی فرومی‌برد. خیره به پیچ و تاب شایان

هیچ فایده‌ای هم نداشته باشد، به درد ادبیات که می‌خورد. «این هم خودگول زدن است. فایده‌اش چیست که من نباشم و اثرم باشد؟ از آن گذشته، چند هزار سال بعد حتی کارهای شکسپیر هم از یاد رفته، چه برسد به مهملات من و تو. وانگهی اصلاً یک روز، گیرم یک میلیون سال بعد، کره زمین و کل نژاد بشر نابود می‌شود به همراهش موسیقی باخ و بتهوون و رمان‌های تولستوی و داستایفسکی و هر فرد دیگری. مسأله فقط مدت زمانش است. در برابر تاریخ هستی یک میلیون سال یعنی کشک، یعنی پشم!

دوستم لیوان کریستال توی دستش را می‌گیرد جلوی نور و از پس آن به غروب آفتاب نگاه می‌کند: «دنبال چی هستی؟ احمق جان، جاودانگی؟ جاودانگی ترسناک‌تر از مرگ است، حتی تصورش هم ترسناک است. فکرش را بکن اگر دچار رنج و ملال باشی و بعد قرار باشد این رنج و ملال، این افسرده‌حالی‌ات تا ابد بپاید! وحشتناک است!»

لیوان را روی میز جلوی کاناپه می‌گذارد: «ببین، اصلاً زمان چیست؟ ما درک درستی از زمان نداریم. ذهن ما مفهوم ابدیت را نمی‌فهمد. ابدیت به آن معنا که ما می‌فهمیم، مثل خود مفهوم زمان، توهم است. ما در ذهن خودمان زمان را کش می‌دهیم، درازش می‌کنیم و بعد اسمش را می‌گذاریم ابدیت، در حالی که ابدیت چیزی است خارج از مفهوم متعارف زمان. مهم‌تر از مسئله جاودانگی، چگونگی بودن و بقای من و توست. ابله‌ی به اسم یونگ به ما درباره مرگ دلداری می‌دهد و می‌گوید مرگ افتادن در ناخودآگاهی جمعی است. گور پدر یونگ با آن ناخودآگاهی جمعی‌اش اگر که



پرستش شعله‌ها، مانند گنوسیانِ معتکفِ عهدِ کهن، روی زمین دراز می‌کشم و می‌کوشم به صدای بی‌صدای برف گوش بدهم. گونه‌ی راستم را روی سرامیک‌های سرد می‌فشارم و از خنکای زمینِ برهنه لذت می‌برم. گونه‌ی چپم از شعله‌های اجاق گرم می‌شود و لذت می‌برم. همزمان از سرما و گرما، از سایه و روشن و از خواب و بیداری لذت می‌برم... سرمای زمین، گرمای بخاری، سرمای زمین... " آن گاه است که می‌توانم به این لحظه در گذر بگویم درنگ کن؛ بایست، تو بس زیبایی!" همان‌طور خیره به پیچ و تاب آتش، گوش به صدای سکوت، گونه بر کاشی‌های خنک، در خلصه آن دم آرزو می‌کنم کاش این لحظه تا ابد بپاید، این آسمان ابرآلود خاکستری، این اتاق فروپیچیده در نیم‌تاریکی، این اجاق و شعله‌هایش، این خنکا و همزمان گرما و این حال خواب و بیداری...

ناگهان از خلصه بیرون می‌آیم. اندکی هوشیار می‌شوم. یادم می‌افتد زن سابقم از من خواهش کرده بود، به خانه‌اش بروم و برای نصف روز در نبود او، مراقب پسرمان باشم. از او نپرسیدم گرفتاری‌اش چیست و بی‌اگر و اما قبول کردم تا برگشتن‌اش پیش پسر پنج‌ساله‌مان باشم. اما خودم هم پس از اینکه پسرکم توی تختخواب بزرگ اتاق خواب، خوابش برد، این‌جا توی سالن خوابم گرفته بود.

لیوان نوشیدنی‌ام را برمی‌دارم و می‌روم سراغش. آرام و عمیق خوابیده است. به دستان کوچک‌اش نگاه می‌کنم که مانند دستان همه‌ی اطفال بسیار نرم است و بوی خوبی می‌دهد. موهای سیاه براقش را آرام نوازش می‌کنم و به صدای آرام تنفس آسوده‌اش گوش می‌دهم. آخرین جرعه نوشیدنی‌ام را هم می‌نوشم و بعد موهای سر پسرکم را بو می‌کشم. بویی مانند صابون معطر و شیر می‌دهد. چشمانش باز می‌شود و به من

نگاه می‌کند، من نیز همین‌طور. مدتی طولانی در سکوت هم‌دیگر را نگاه می‌کنیم.

ناگهان بی‌آنکه بدانم چرا، آرام و شمرده می‌گویم: «تو یک روز می‌میری، البته فقط تو نه، پدرت هم خواهد مرد و مادرت و همه‌ی دوستانت و آن دختری که در آینده با تو زندگی خواهد کرد. همه می‌میریم. هیچ این را می‌دانستی؟»

پسرکم گویا هنوز گیج خواب است. بی‌هیچ کلامی به من خیره شده. به لباس بچگانه‌اش نگاه می‌کنم که عکس دو تا گنجشک روی آن نقش بسته. یکی از گنجشک‌ها سرش پایین است و گویی دارد با نوکش چیزی از روی زمین می‌خورد یا شاید آبی می‌نوشد.

نامه‌ای برای پسرکم:

پسرکم، این را نه برای اکنون، که برای سال‌ها بعد می‌نویسم، وقتی که بزرگ‌تر شده باشی و بتوانی منظورم را بفهمی. بهتر بود بعدها این‌ها را می‌نوشتی، اما امروز میل نوشتنم آمده. نمی‌دانم زمانی که این‌ها را می‌خوانی باورت چیست؟ شاید مانند مادرت خیال می‌کنی ما دوباره زنده می‌شویم، مثل مسیح، و در دنیایی بهتر زندگی می‌کنیم. خب، باورها متفاوت است. تصمیم با خودت است که کدام را بپذیری، اما دیر یا زود ناچار می‌شوی با این قضیه منحوس روبه‌رو شوی. در این صورت زودتر دنبال پاسخ می‌گرددی. شاید کل زندگی‌ات جست و جویی خواهد بود برای چرایی مرگات و چگونگی زندگی‌ات. این‌گونه، دچار آن خودفریبی نمی‌شوی که همگان گرفتارش هستند، اینکه سراسر زندگی‌شان می‌شود سگ دو زدن برای پول درآوردن، خرید خانه‌ای بزرگ‌تر، برای اتومبیلی جدیدتر، برای مقام اداری بالاتر... همه این‌ها خودفریبی است تا به چرایی زندگی و بلکه مرگ خود فکر نکنیم و با هر چگونگی هم بسازیم. تکثیر خود به خیال ادامه



هستی چیست؟ در هر دو حال مهم‌تر از وجود یا عدم وجود خدا، نیستی یا بقای هستی است؛ بحث زمان، اینکه این هستی ما به نیستی بدل می‌شود یا تا ابد می‌پاید و اصلاً این ابد یعنی چه؟ اصلاً شاید حکمت وجود مرگ همین باشد: رهایی بخشیدن ما از پدیده ترسناکی به نام جاودانگی! شاید حق با بودا بود که دعوت می‌کرد با وصول به نیروانا، از چرخه زندگی خارج شویم و دیگر به زندگی بازنگردیم...

جلوی پنجره اتاقم، روی لبه سیاه شیروانی که آب باران در گودالی آن جمع شده، دو گنجشک نشسته‌اند. یکی از آن‌ها نوک خود را در آب فرو می‌برد، سرش را بالا می‌گیرد، دیگری پهلوی او کز کرده، خودش را می‌چورد. من تکان خوردم، هر دو آن‌ها جیرجیر کردند و با هم پریدند. هوا ابری است. گاهی از پشت لکه‌های ابر، آفتاب رنگ پریده در می‌آید. ساختمان‌های بلند روبه‌رو همه دودزده، سیاه و غم‌انگیز، زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده‌اند. صدای دور و خفه شهر شنیده می‌شود.

اتاق نیمه تاریک و آرامش‌بخش است. حرارت ملایمی را از شوفاژ دیواری روی پوستم حس می‌کنم. همه‌جا ساکت است. باز به مرگ فکر می‌کنم. ناگهان چیزی صاعقه‌آسا در ذهنم می‌درخشد. مانند یک اشراق، نه، نه، خود اشراق است. هیچ نمی‌فهمم چکار دارم می‌کنم. با صندلی چرخ‌دار خودم را میسرانم وسط اتاق. با شگفتی، گویی با مخاطبی حرف بزنم، با صدای بلند می‌گویم: من هستم! من

زندگی در قالب فرزندت هم خودفریبی است. تازه شاید فردا خودت همان حرف معروف آن شاعر نابینای عرب را تحویلیم دهی که پدر این چه جنایتی بود که در حق من کردی؟ چرا بی‌خواست و میل من، مرا به دنیا آوردی؟ البته من این اشتباه را کرده‌ام. کارم خودخواهانه بود. گرفتار بحران بودم و می‌اندیشیدم به هر حال وضع از این بدتر که نمی‌شود. می‌خواستم تجربه جدیدی را بیازمایم. فکر می‌کردم شاید تجربه‌ای جدید، برای من مفری باشد برای گریز از بحران. وانگهی با خود فکر می‌کردم اگر تو در آینده از حضورت در جهان ناراضی باشی، به تو خواهم گفت برای مرگ و نبودن همیشه وقت هست. همیشه می‌توان نابود شد، اما زیستن ما امری است در مقیاس تاریخ، یک دم کوتاه، یک جرعه خرد در دل تاریکی، و اینکه بودن به هر حال به از نبودن است.

یک چیز دیگر، نمی‌دانم اکنون که این‌ها را می‌خوانی آیا هنوز به خدا باور داری یا نه؟ اما یادت باشد فقط احمق‌ها برایشان این بود یا نبود مهم است. از دید من البته ایمان، ضایعه‌ای فکری است، گونه‌ای ناتوانی در اندیشیدن. آیا واقعاً یک مؤمن که به خودش تسلا می‌دهد که پس از مرگ در بهشت، جاودانه خواهد زیست، تصور درستی از ابدیت دارد؟ گمان نمی‌کند این بهشت که در آن دگرگونی و آفرینش جدیدی در کار نیست، پس از مدتی چقدر کسل‌کننده و ملال‌آور می‌شود؟ فرد مؤمن اگر به‌راستی می‌توانست ابدیت را تصور کند، ایمان خود را از دست می‌داد و ملحد می‌شد. آنچه به آدم وعده می‌دهند ترسناک‌تر از تصور مرگ و پوچی زندگی است. دست‌کم یک ملحد می‌تواند دلخوش باشد که با مرگش، عذاب و رنج‌اش پایان می‌پذیرد. رنج موقت، بهتر از یک بهشت بی‌تغییر و از این رو ملال‌آور ابدی است. اما از سوی دیگر، اگر ملحد هم باشی باید پاسخ دهی که به رغم نبود خدا،



زنده‌ام. من، اکنون، این‌جا وجود دارم. در این لحظه، وجود دارم. اگر این لحظه وجود دارد، به جای آنکه وجود نداشته باشد، پس جاودانه‌ام! وقتی چیزی، وقتی کسی، حتا یک لحظه در هستی باشد، وجود داشته باشد، چگونه ممکن است نیست شود، نابود شود. زمان حال، این لحظه، اکنون، چگونه ممکن است دیگر نباشد؟ زمان چگونه ممکن است بگذرد؟ نه، گذر زمان توهم است. نیستی، توهم است. زمان سپری نمی‌شود، چیزی به نیستی بدل نمی‌شود، نمی‌تواند بشود، شدن توهم است. این لحظه نمی‌تواند نابود شود.

باز به اتاق نگاه می‌کنم، به دیوارها، به پنجره‌ای که پشتش درختانی خموش برافراشته‌اند، به قفسه غبارگرفته کتاب‌ها و مجسمه بودای روی آن، به گلدان روی میز با برگ‌هایی سبز و سرخ، به سطح روی میز، به اشیایی که گویی بی‌معنا روی میز افتاده‌اند، کبریت، قوطی بادام، کاغذها، قاب عکس رومی‌زی، ... و فکر می‌کنم لحظه‌ها نمی‌میرند، لحظه‌ها آفریده می‌شوند، از هیچ به هستی پرتاب می‌شوند و هنگامی که لحظه‌ای یا چیزی آفریده شد، دیگر از عدم پا به جاودانگی می‌گذارد. یا شاید از زمانی به زمانی دیگر، از چیزی به چیزی دیگر؟ نه، نه، لحظات و ما در حال شدن نیز نیستیم. دُمکریتوس اشتباه می‌کرد، هگل اشتباه می‌کرد، شدن‌ای در کار نیست، گذری در کار نیست! هرلحظه جاودانی است. شاید همین کشف و شهود را نیچه نیز دریافته و چون نمی‌توانست توضیح‌اش دهد،

آن را بازگشتِ جاودانه نامیده بود. نه، بازگشتی در کار نیست، زیرا بازگشت نیز گونه‌ای از شدن است. بله، هر لحظه عینِ جاودانگی است. هر لحظه که رخ می‌دهد، مانند کتابی است که چاپ می‌شود و در لابه‌لای کتاب‌های دیگر در کتابخانه هستی برای همیشه قرار می‌گیرد. آن دم نمی‌گذرد، بلکه به کتابخانه هستی افزوده می‌شود؛ بی‌نهایت دم در جاودانگی فرا زمانی! و ما برای همیشه صاحب همه لحظاتی هستیم که تجربه می‌کنیم و این دارایی را تا ابد با خود داریم. حال بگذار هگلی‌ها و دوست‌داران دُمکریتوس هر چرندی که دوست دارند بگویند...

این یادداشت‌ها با یک دسته ورق در کشوی میز او بود. ولیکن خود او در تخت‌خواب افتاده، نفس کشیدن از یادش رفته بود. هنگامی که جسد را یافتند، از مرگش یک هفته‌ای می‌گذشت. به سبب بوی تعفن بود که همسایه‌ها پلیس را خبر کرده بودند. پزشک قانونی به سبب متلاشی شدن جسد نتوانست به قطعیت دلیل مرگ را تشخیص دهد.

خوابِ بیداری

مریم روشنی راد

ایمیل نویسنده: faslebaharmrr@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۲/۰۵ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۲/۲۵

بالای سرش نشستند. تریاک را دایی کم کم لای نان گذاشت،
و به خورد حیوان داد. ستمدیده، نای جویدن نداشت.
آب از سوراخ‌های دماغش شیب برداشته با کف دهانش یکی شده بود.

خسرو، صبح زود، بین خواب و بیداری شنید؛ زنی در دور دست، گریه می‌کرد. صدا به گوشش آشنا آمد. پلک‌هایش تکان خورد و باز شد. مادر پشت به پنجره دست‌هایش بالا و پایین می‌رفت. انگار برای از دست رفته‌ای مرثیه بخواند، کلامش با گریه آمیخته بود.

سرجایش توی رختخواب نشست. هجوم سرمای صبحگاهی، از لت‌های گشوده‌ی در که هر کدام به طرفی پرت شده و همانطور بی‌نظم مانده بود، موزیانه از چاک یقه و پشتِ بالا رفته‌ی پیراهن تنش را لرزاند.

دست‌های مادر بالا رفت، پایین آمد، ران‌هایش را به شلاق گرفته بود. خسرو چشم‌هایش را چند بار دیگر باز و بسته کرد تا خماری خواب از گرده‌ی پلک چشمانش برداشته شود.

تیمور از بهادر جدا شد. از شیب کوچه پر برف قدم کش پایین رفت. برف پشت بام‌ها جا به جا توی کوچه‌ها ریخته، تلبار شده و تپه‌های بزرگ و کوچکی درست کرده بود.

با خودش لند لند می‌کرد:

پسره‌ی پرو! به شوخی من جواب زشت می‌دهی؟ حالا ببین چه داغی روی دلت می‌گذارم. دل خودت و ننهات را چنان می‌سوزانم که هیچ آب خنکی از جلز و ولزش کم نکند... زبان دراز، بی‌حیا!

در راه آدم و نوچه‌اش را دید. گفت: « برویم خانه کارت دارم. »

کنار بخاری نفتی قطره‌ای نشستند. تیمور گفت: «می‌خواهم به خسرو درس درست و حسابی بدهم تا جلوی دوستش مرا سنگ روی یخ نکند»

آدم تیمور گفت: «مگر چه کرده؟»

« زبان درازی! بزرگ و کوچک نمی‌فهمد و توی چشم

آدم نگاه می‌کند جواب می‌دهد »

« حالا می‌خواهی چکارش بکنی؟



بهادر گفت: «خودت داری می‌گی سیگار، سیگار بود دیگر! خسرو گفت: «اگر مثل باقی سیگارا بود؛ چرا سرش مثل شکلات تاب داشت و پیچیده بود؟» دو مرد جوان که هر کدام یک پایشان را تا کرده و کف کفش‌هایشان را به دیوار قصابی تکیه داده بودند، خندیدند. تیمور گفت: بچه ننه راستش را بگو؛ هنوز هم شب‌ها پستان مادرت را به دهان می‌گیری؟! »

خون به پشت گوش‌ها و سر خسرو دوید گفت: «اتفاقاً من این حرف را در باره‌ی تو شنیده‌ام! شنیده‌ام پستان مادرت را گاز هم گرفته‌ای! اگر تو این کار را می‌کنی، من هم آن کار را کرده‌ام!»

تیمور گفت: «مردک حرف دهانت را بفهم!»

خسرو گفت: «مگر تو حرف دهانت را فهمیدی؟»

تیمور گفت: «من شوخی کردم، حقا که بچه ننه‌ای! درسی یادت می‌دهم که نفهمی از کجا خوردی!» خسرو گفت: «منم نشانت دادم که حرفت شوخی نبود و هرزه‌گویی بیجا بود» چند بد و بیراه دیگر هم زیر لب به تیمور گفت و پشت به آن‌ها کرده و به خانه برگشت.

مادر را توی رختخواب دید. هراسان به سمتش رفت و کنار رختخواب نشست و گفت: «چی شده؟ چرا زود رفتی توجا؟»

مادر گفت: «زُگام شدم» و تک سرفه‌ای توی مشتش کرد. مادر جای او را هم انداخته بود.

لحاف جاجیم را روی تشک کشیده بود، تا آمدنش گرم شود. پسر سر بر بالشت پُر بار لوله‌ای گذاشت. حرف

مادر لرزید، به تخت سینه‌اش کوفت و گفت: «پاشوووو مگر رفته بودی نامزد بازی که هوش از سر و جان از بدنت در رفته؟!»

«پاشو بین چه خاکی بر سرمان شد.»

پسر هنوز در صحنه‌ی خوابی که دیده و دنیایی که در آن بیدار شد، گم و گیج بود. نمی‌دانست کدام بیداری است و

کدام خواب. فرق سرش را خاراند. گفت: «چی؟» ناباورانه گفت: «چه گفتی؟! گاو بردن؟!» از آنچه شنید نزدیک بود پس بیفتد. چند بار پلک زد. شقیه‌هایش را فشار داد. با مشت‌های پی‌درپی، ریز ریز بالای گوش‌هایش ضرب گرفت. انگار که می‌خواست از بخاطر رسیدن چیزی به ذهنش به یقین برسد.

سرسب با دوستش بهادر و دوست او تیمور، پشت به دیوار قصابی فرمان شیشک‌کُش که این روزها تعطیل و مخروبه بود، جمع بودند. تیمور سیگاری را با فندک مطلا گیراند و به خسرو داد. خسرو نگاهی به اطرف کرد و گرفت و چند پک پی‌درپی به سیگار زد. بوی این سیگار، با سیگارهایی که تا به حال دیده بود، فرق داشت. به سرفه‌های عمیق افتاد. آنقدر به دل و روده‌هایش فشار آمد که باد از او در رفت. اما شکر خدا، آن دو نفر نشنیدند، از آن‌ها سرفه کنان فاصله گرفته بود! نفسش که جا آمد، اشک چشمانش را پاک کرد و گفت: «سیگار معمولی نبود! چی بود؟!» نگاه به صورت‌های آن‌ها انداخت. پوزخند می‌زدند. چیزی موذی و شیطانی زیر پوست صورت هر دو نفرشان و بیشتر تیمور میلولید.



پسر نشئه‌ی خوشی را زیر پوست و رگ و پیوندش احساس کرد و گفت: «قبوله»

تیمور که انگار مردمک چشمانش برجسته‌تر شده بود، مستقیم به چشم‌های خسرو نگاه کرد و گفت: «نه برادر از اون خیرا نیست دلت را خوش نکن من اونی که از خیالت گذشت؛ نیستم برخلاف حرف بعضی مردم آبادی که خودشان پایش بیفتد از هیچ چیز نمی‌گذرن!»

پسر سرش را پایین انداخت و روی زمین برفی با تیزی کناره و نوک کفش خط‌های درهم کشید و چیزی نگفت: تیمور زهر خندی زد و گفت: «چی شد؟ ساکت شدی؟ تیرت به سنگ خورد؟!»

خسرو که عرق شرم کرده بود گفت: «کافر همه را به کیش خود پندارد! من به فکر حال خوش نشئگی بودم، جانم را به لبم رساندی بگو چی می‌خواهی؟؟»

تیمور گفت: «بدهکاریت را یک جا صاف کن همین» خسرو گفت: «از کجا بیارم مرد؟ خودت که می‌بینی شپش تو جیبم چهارقاب می‌زند.»

تیمور گفت: «اگر پولم را یک جا ندهی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.»

خسرو گفت: «بابا ندارم. کم‌کم بگیر چهار روز دیگه بهاره، زمین‌دارا، باغ‌دارا دربدر دنبال کارگرن.»

«حرفم تمام شد. برای امشبم تریاک مریاک ندارم در عوض چیزی تازه بدستم رسیده که از آن هم بهتره.» خسرو گفت: «پس منم گرد مرد نمی‌کشم گفته باشم!»

تیمور لوده توی سرش تکرار می‌شد. دستش را مشت کرد و به پهلو چرخید. ناسزای خودش را به خاطر آورد. خنده‌اش گرفت. اما فوراً دلش آشوب شد و کم مانده بود توی جا بالا بیاورد. تیمور گفته بود باش تا معلوم ات کنم! اگر در حقش دشمنی می‌کرد چه؟ اصلاً چرا تیمور شمشیر از رو بسته و او را پیش دوستش بهادر به مسخره‌گی گرفته بود؟ مگر او چه گفته بود؟! حرف از سیگار بود و بوی تندش. تیمور بود که دعوی لفظی را شروع کرده حریم او را شکسته بود. چرا بهادر طرفش را نگرفته مثل ماست نگاه کرده و لال شده بود؟ نکند با هم گاوبندی کرده بودند که حالش را بگیرند و گرنه این چه شوخی مسخره‌ای بود! کم کم چشمانش گرم و بدنش شل وانهاده شد.

تیمور دم در آمد. بین لت باز و لت بسته‌ی در ایستاد. یک دستش را از لت بسته گرفت و دست دیگرش را به کمرش زد و گفت: «چوب خط تو خیلی وقته پر شده بی‌مایه‌ام که فتیره.»

خسرو گفت: «حالم خرابِ رحم کن ... اگر کسی این حال و روزم را ببیند، مادرم را خبر می‌کند ... بزار بیایم داخل، توی حیاط.»

تیمور پوزخندی زد و گفت: «مادرت می‌دانه اما بروی خودش نمی‌اره. شایدم از این که بدانه دور و برش چی می‌گذرد می‌ترسد!»

خسرو گفت: «جان مادرت بخاطر خدا رحم کن! فقط همین دفعه»

تیمور گفت: «باشد اما شرط دارم»



«ذره‌ای اخم به صورتت نشست! پاشو یک فکری بکن. امروز آلچق داریم نوبت من بود به ثریا شیر برسانم ...حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟»

پسر بلند شد جایش را جمع کرد و سر صندوق گذاشت و بالا پوش کهنه را روی دوشش انداخت و بیرون رفت. مادر پشت سرش بود. آب دماغش را بالا کشید و شپاد دیگری به زانویش کوفت و گفت: «رزقمان خدا برید.» شپاد دیگری پایین آمد و روی رانش نشست.

خسرو به رد پای گاو روی برف‌ها که تا دم در حیاط می‌رفت نگاه کرد. کنار رد پاهای گاو رد یک جفت کفش هم دیده می‌شد. هوا دیگر روشن بود. آفتاب کم جان از پشت بام خزیده و روی برف‌های حیاط نشسته بود. مادر رد نگاه‌های پسرش را گرفت. از اولین قدم به آخرین قدم دم در رسید.

مادر، جلوتر رفت و داخل هر رد پا روی برف را نگاه کرد و گفت: «رد هر لنگ کفش به اندازه‌ی قبر بچه قنداقیه.»

خسرو قدم پیش گذاشت و رد یک لنگه کفش را پاک کرد.

شاسنم گفت: «چکار داری می‌کنی رد پاها رو گم نکن بدو برو دنبال دایی ات»

پسر گفت: «چرا هر چی پیش میاد پای اون بدبخت را وسط می‌کشی؟»

شاسنم کنار در طویله روی حلب هفده کیلویی روغن که دمر و زنگ‌زده طرفی افتاده بود نشست و گفت:

«مَمی بیغم که می‌گن تویی!»

تیمور گفت: «خیالت راحت. مثل قرص است! دانشجویها و بچه پول‌دارا، با کلاس‌ها ازاین قرص‌ها می‌خورن.» «خندید و خندان گفت: «می‌گن تریاک مال پیرمرد و پیرزن‌های ته دهات می‌دانی چیه؟ هرچیزی که بدگل و بدجنس و بدرد نخور باشد، می‌گویند دهاتیه و برای دهات خوبه!»

خسرو هاج و واج به دهان تیمور نگاه کرد. تیمور گفت: «اینجور یتیم‌وار نگاه نکن! فایده نداره، فقط دو سه شب وقت داری و تمام.»

از جیب شلوار دانه‌ای قرص سفید کف دست خسرو گذاشت و در را برویش بست.

مادراشک میریخت. مسلسل‌وار می‌گفت: «خانه خراب شدم ...دشمن شاد شدم. جواب مردمه چی بدم؟»

خسرو صدای مادر را نمی‌شنید. انگار با چشم باز و خیره به دنیای دیگر رفته بود.

با هرای مادر نیم‌خیز شد و سرچایش نشست. مادر با دو دستش رو ران‌های خودش شپاد زد و گفت: «پاشو

بدبخت شدیم ...پاشو کمرمان شکست.»

خسرو سرجا، توی رختخواب نشسته بود سرما صبحگاهی از در چهار تاق باز، هجوم آورد، تنش را لرزاند. پسر پلک چشمانش را چند بار به هم زد و گفت:

«چی شده؟ چه خبره کله‌ی سحر؟»

«چی می‌خواستی بشه؟ گاو بردن!»

پسر تازه متوجه سطل خالی شیر که از دست‌اش خر مهره‌ی آبی رنگی آویزان بود، شد.



صدای گریه‌ی شاسنم توی حیاط بی‌دار و درخت پیچید. خسرو دست پاچه شد گفت: « الان می‌روم » و از در حیاط بیرون رفت.

شب به نیمه رسیده بود خسرو فانوس را از لب طاقچه برداشت و فتیله‌اش را کمی بالا کشید. با پنجه‌های پا به رختخواب مادرش نزدیک شد فانوس را جلوتر برد. و به صورت و نفس‌های شمرده و منظم مادرش گوش داد. بغض مثل دست‌های تیمور به گلویش نشست و فشرده.

« یا پول بیار یا پوولت می‌کنم. آبروت می‌برم. شیشه کش بی‌خاصیت. »

خسرو از بستر مادرش رو برگرداند و لبه‌ی طاقچه نشست

و فانوس را کنار دستش گذاشت. دار و ندار مادرش، همین یک گاو بود. خسرو برگشت به رختخوابش لحاف را تا روی سرش بالا کشید. چیزی به برگشتن خماری نمانده بود. باید فکری می‌کرد. طاقت استخوان درد و بدتر دست‌های بزرگ تیمور را نداشت. هرکدام اندازه‌ی کفهی بیل بودند. یادآوری دست‌های تیمور خسرو را از رختخواب بلند کرد و کنار طاقچه برد. فانوس را برداشت و سمت اجاق رفت. تپاله‌ی بزرگی را از تشت کنار اتاق برداشت توی خاکستر گرم گذاشت و چند بار نفس گرفت و بر آتش نیم مرده‌ی زیر خاکستر دمید. خاکسترها بالا رفتند؛ اما آتش روشن نشد. با خودش گفت:

«دق می‌کند پیرزن، اصلاً از این بعد چی بخوریم؟ اقلان خشک‌هایمان را با دو کُلی - دوغ در حال جوش که کف غلیظ و چرب دارد- خیس می‌کردیم.»

خسرو برگشت توی جایش و دراز کشید. جای مادرش بالا دست اتاق بود و او همیشه عادت داشت زیر پای شاسنم بخوابد. چشم‌های ساریگل جلوی چشمش آمد. اگر بو ببرد شیشه‌ای شده است محل سگ هم به او نمی‌دهد. چه برسد به زن‌اش شدن.

خسرو از رختخواب بیرون آمد. لحافش را سرچایش روی تشک پهن کرد و فانوس بدست بیرون رفت. بخار دهانش بیرون تنوره کشید و با هر بازدم بالا رفت.

برف‌های جلوی

خانه تا در طویله را پارو کرده، روبری در مثل تپه‌ای کوچک تلنار کرده بود. کفش‌های کهنه‌ی شبروی پاشنه خوابیده را پوشید. دم در طویله رفت. حلقه‌ی ریسمان از گلوی میخ طویله برداشت. در را باز کرد فانوس را بالا گرفت تا گاو را بهتر ببیند. گاو روی زمین روی کلش‌های نشسته بود و آرام و به دل خودش نشخوار می‌کرد. گاه توی آخور از لابلای بیده‌های خورد شده و سبوس گندم و کنجاله زرد می‌زد. تشت جیر سیاه نیمه آب گوشه‌ی طویله حاضر و آماده، گوساله کنار آخور با ریسمان کوتاهتری بسته بود.

چیزی که دل خسرو را ریش کرد شاخ بند گاو بود. مادر دعای اضافه‌شدن شیر را توی پارچه‌ی سبزی گذاشته و دورش را دوخته و با مهره‌های آبی تزیین؛ از شاخ گاو آویزان کرده بود. خسرو از دم در برگشت. کمر شلوار بیرونش را گرفت و پایین داد و به نزدیک ساق جوراب‌ها که پاچه‌های پیژامه‌اش را



دایی استغفر الهی گفت و کتری را کنار آفتابه رها کرد،
بالاپوشش را برداشت و جلوتر از خسرو از در حیاط
خارج شد.

خسرو شاخ بند گاو را می کشید تا روستای پایین دست
راهی نبود. گاو را بزور می کشید حیوان مدت ها بود از
طویله بیرون نرفته بود سم هایش بلند شده و مرتب
توی برف ها گیر می کرد، راه رفتنش را کند کرده بود.
با چه مشقتی سر جاده رساند. نوچه ی تیمور آب
دماغش را بالا کشید و گفت:

« دیر کردی اگر ده دقیقه دیر کرده بودی رفته بودم »

خسرو گفت: « اول پول »

مرد گفت: « پولت دادم دست تیمور از خودش بگیر »

خسرو داد زد: « چرا پول من دست او باشه؟ » آدم
تیمور گفت: « یادت رفته بدهکار اویی؟ برو خیلی هم
دلت بخواد با مال دزدی سرو ته طلبت هم می یاد »

خسرو گفت: « چه دزدی؟ مال خودمانه! »

مرد خندید و گفت: « مال تو یا مال اون پیر زن بیچاره
که دلش یه همین گاو خوش بود و ماست و روغنی سر
سفره ی تو می گذاشت؟ »

خسرو نفس حسرت بار بلندی کشید و سر شاخ بند را
به آدم تیمور داد.

ادم تیمور جلو افتاد و گاو را پشت سرش کشید و برد.
دایی به رد پاها نگاه کرد. که به رد پای چکمه های
سربازی اضافه شده بود.

چپانده بود، پایین کشید. درنگی کرد. صدای تیمور در
گوشش پیچید؛

« اگر آفتاب نزده تکلیف بدهیات رو روشن نکنی آبرؤیت
رو می برم. »

« چرا؟ مگر خودت هی تعارف نکردی؟ نگفتی بگیر
رفیق بکش حال دنیا را ببر؟ »

« چند بار رفیق مفت بکشی؟ من بابت اینا پول دادم
بوس که ندادم مرد حسابی! خودت باید حساب و کتاب
کار دستت می بود! با خودت نگفتی سر گنج نشستیم؟
حالا که طلب حقم را کردم بهت بر خورده؟ »

خسرو شلوارش را بالا کشید. کمر بندش را سفت بست
و راه افتاد.

از گوشه ی کندو خانه چکمه های پدرش را برداشت و
پوشید. از شاخ بند گاو گرفت و از در حیاط بیرون رفت.

خسرو در خانه ی دایی اش را به صدا در آورد. ساریگل
بود که در را باز کرد. سرش را پایین گرفت و گفت:
« دایی هست؟؟ »

قبل از اینکه ساریگل جواب بدهد صدای تک سرفه های
آشنای دایی اش را شنید. ساریگل خودش را عقب
کشید. خسرو وارد شد و به دایی گفت:

« مادرم گفت یک سر تا خانه ی ما بیایید »

دایی آفتابه ی مسی را با آب کتری که بخار بی حالی
ازش بلند می شد پر می کرد گفت:

« بسم الله، چی شده؟ باز چه خبره؟ »

« گاو مان را از حیاط بردن ... مادرم سر صبح رفته بود
بدوشد دیده بود نیست »



دایی گفت: «کار خودیه» و به اشک‌های خواهرش نگاه کرد

که از صورتش بی‌صدا می‌چکید.

شاسنم گفت: «چار روز از زاییدنش نگذشته این چه بلایی بود سرما آمد؟»

دایی گفت: «می‌گردیم پیدایش می‌کنیم!»

دوتایی از در خانه بیرون رفتند.

شاسنم برگشت تو اتاق به رختخواب جمع نشده‌اش نگاه کرد.

دایی و خسرو رد پا را گرفتند. از کوچه پس کوچه‌ها و تنها میدان ده گذشتند، به سرجاده رسیدند. رد پاها همان جا تمام شد و بعد رد پاهای تازه را دنبال کردند. خسرو قلبش نزدیک بود از دهانش بیرون بیاید. می‌ترسید صدای قلبش را دایی بشنود. راه رفتنش را نرم کرد تا چند قدم عقب بماند. دایی جلو بیوفتد تا صدای کوبش قلبش را نشنود. به سر جاده‌ی اصلی رسیدند ردپای آدم‌ها و گاو تمام شد و رد لاستیک‌های ماشین شروع شد.

دایی چند قدم به اطراف زد و برگشت.

نگاهی به خسرو انداخت و گفت:

«چند فروختی؟ پولش را چکار کردی؟»

خسرو از این حرف دایی‌اش جا خورد و با تته پته و لکنت گفت:

«چی می‌گی دایی؟ مال خودمان را دزدیدم؟»

دایی گفت: «کلاغا خبر رساندن که چه غلطی می‌کنی»

خسرو آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

«من شاسنم را دق نمی‌دم» خمیازه‌ی بلند بالا او را از ادامه‌ی حرف باز داشت.

دایی به طرف خانه‌ی خواهرش راه افتاد.

خسرو پشت سرش.

سراغ گاو را از هرکی سر راهشان قرار می‌گرفت، می‌پرسیدند. اما هیچ نشانی پیدا نکردند. خسرو خمیازه‌ی بلند دیگری کشید. اشک از چشم‌ها و بعد دماغش راه افتاد. خمیازه‌ی بعدی نزدیک بود دهانش را جر بدهد. دایی گفت: «بس است دیگر حالم را به هم زدی.»

شاسنم لبه طاقچه نشسته و از پشت شیشه به حیاط بی‌درخت نگاه کرد. در حیاط باز و بسته شد. پسر و برادرش با دست خالی برگشتند. اشک چشم‌های شاسنم مجال تازه‌ای برای ریختن، یافته بود. در اتاق باز شد. خسرو و دایی‌اش وارد شدند. خسرو رختخواب مادرش را جمع کرد و سر صندوق گذاشت. کناره‌ی یک گرده تاپاله را با نفت فانوس خیس کرده و توی اجاق روی کنده‌های تاک و زردالو گذاشت. کتری سیاه را آب کرد و سر اجاق گذاشت.

«کار خودیه... چشمت را از در بردار هیچی نگو... حرفی نزن»

و انگار که سر سلامتی بدهد. به خواهرش گفت: «خدا بزرگه» خسرو سرش را بالا گرفت با دایی‌اش چشم



یادش میره دایی گردن کلفتت هم نمی‌زاره خواهرش
از گشنگی بمیرد»

خسرو خمیازه کشیدن را فراموش کرد پرید از گلوی
تیمور گرفت. تیمور که جا خورده بود، عقب عقب رفت
و تعادلش را از دست داد و به پشت افتاد سرش به
تیزی پیش بخاری خورد. خسرو گفت:

«من به جای باقی پولام یک جفت بُزات را می‌برم. اگر
زور بم بیاری. منم آبروی تو را می‌برم و خودم را از تیر
وسط کندو خانه آویزان می‌کنم.» تیمور گفت: «کی
حرف توی مفرنگی را باور می‌کنی؟»

خسرو گفت: «دهان من باز شه تک تک مردم متوجه‌ی
چیز میزای گم‌شده تو خانه‌هایشان می‌شوند. همه
می‌فهمن که تو جوان‌های اهل آبادی را مسموم و دزد
کردی. با همین لنگه در قرمز جنازت را تا قبرستان
می‌برن.» تیمور گفت: «اونا بزای معمولی نیستن از
گاو تو با ارزش ترن.» خسرو گفت: «ارزش گاو مادرم
بی حد و حساب است. اینا را می‌برم که تو یکم معنی
از دست دادن و سوختن را بفهمی.»

خسرو در را بسته بود. بزها جای گاو سر در آخور
کردند. خسرو کنج طویله را جارو کرد. تشکچه و لحاف
برد. شب سختی پیش رو داشت.

«مگر با تو نیستم؟ خوابی؟ خواب می‌بینی؟ چرا ماتت
برده؟ پاشو یک فکری بکن.»

خسرو به خودش آمد. به شاسنم نگاه کرد. ایستاد. در
آینه‌ی پیش بخاری صورتش را نگاه کرد. به لب‌هایش
که رنگ گل داشت. شاسنم برای لحظاتی گم شدن
گاو، تنها منبع رزق و روزیش را فراموش کرد. به

توچشم شدند. سگرمه‌های دایی چنان درهم رفته
بود که زهره‌اش آب شد نگاهش را دزدید. به نقش‌های
رنگی قالی کردی وسط اتاق نگاه کرد. دایی رفت.

چند دهان دره‌ی پشت سر هم اشک از چشم‌های
خسرو بیرون آورد. شاسنم شپادی به زانویش زد و
گفت: «جواب مردم را چی بدهم. شیرهای مردم را
گرفتیم خوردیم، حالا چطور پس بدم؟» شاسنم به
سطل خالی نگاه کرد. و گفت: «سطل از جلوی چشمم
بردار وگرنه می‌روم خودم را از تیر کندوخانه آویزان
می‌کنم.»

خسرو سطل را کنار ایوان گذاشت و از در حیاط بیرون
رفت. خانه‌ی تیمور از خانه‌های مردم دورتر بود. ته
خیابان مسجد، خانه‌ای که سر زمین سیب‌زمینی
ساخته شده بود و هنوز کار داشت تا تکمیل شود.
خسرو در زد. تیمور در آهنی نوّی ضد زنگ خورده را
باز کرد.

خسرو وارد شد.

گفت: «ننهام داره دق می‌کنه. تورو خدا بگو گاو بیارن
مهلت بده پولت را پس می‌دهم.» تیمور خنده‌ای کرد و
گفت: «اگر پولی داشتی که تا به حال داه بودی» با
خلاشه‌ای که روی زمین برداشت و نوکش را تیز کرد،
لای دنداننش را پاک کرد و گفت:

«برو بچه جان برو کار یک قرآن دوزار نیست.»

«پس بقیه را بده به زخمی بزنم.» تیمور خندید: «برو
خیالت راحت تا شش ماه هرچی بکشی داری حسابت
چاقه بی‌غصه دود می‌کنی و شاسنم چند روز دیگه



حرکات عجیب و غریب و دوران عقل پسرش نگاه کرد. جلوی آینه پلک می‌زد، پوست زیر چشمانش را پایین کشید و داخل‌شان را نگاه کرد. آستینش را بالا زد و دستش را مشت کرد و به بازویش زور انداخت تا باد کرد و برجسته شد. دست روی لب‌هایش کشید. گردنش را چند بار نرم نرم سیلی زد تا کلفتی و سرحالی گردنش را بیازماید. سالم و سرحال بود، تبر گردنش را نمی‌زد! نه مریض بود و نه مفرنگی ريقو. شاسنم ترسید عقل بچه‌اش زایل، یا بدتر جنی شده باشد.

«من به تو می‌گویم به خاک سیاه نشستیم، دارو ندارمان را بردند آنوقت تو ستبری گردنت را می‌سنجی؟ خل شدی؟»

خسرو خندید و دست‌هایش را به آسمان برد گفت: «خدایا شکر... شکر خدا» مثل کودکان شلنگ تخته کرد، رقصید!

شاسنم دستایش را بالا برد و بر فرق سرش پایین آورد «بدبخت شدم، نابود شدم، پسر مجنون شد» خسرو خندید و آمد مادرش را که دهانش باز مانده بود و جفت چشم‌هایش قلمبه‌زده بود بیرون، را بوسید و گفت: «دورت بگردم.» مادر با دو دستش پشش زد و گفت: «خدا!! بزرگیت را شکر. این سبک سری‌ها را کجای دلم بگذارم؟!»

شاسنم گره بزرگی بین دو ابرویش انداخت، تشری به پسر زد: «تا منم مثل خودت دیوانه نکردی برو دنبال دایات.» خسرو خندید و گفت: «باشد» اورکت و پوتین‌های به یادگار مانده از سربازی را پوشید و از درخانه وسپس حیاط بیرون رفت. سر راه قبل از آنکه

بیرون برود، سری به طویله زد. گوساله‌ی بینوا تنها کنار آخور ایستاده بود. هنوز نافش کامل نیفتاده، خشکیده آویزان بود. سر گوساله را بغل کرد و چشمش را بوسید و گفت: «دل‌م روشنه مادرت پیدا میشه!»

تا خانه‌ی دایی راهی نبود. کوچی‌ی بالا دست چشمه روی بلندی که مشرف بود به قسمت بزرگی از روستا. با هر قدم ته دلش قند آب می‌شد و پشت سرم هم می‌گفت: «خدایا شکر... خدایا شکر!»

چکشی درخانه‌ی دایی را به صدا درآورد. می‌دانست چه کسی پشت در می‌آید. ساریگل در را باز کرد. خسرو که از لحن کلامش خشنودی پیدا بود گفت: «دایی جان هستن؟» دردلش جواب خودش را داد و گفت: «هست... هست، بله که هست!»

صدای تک سرفه دایی را شنید. ساریگل به کفش‌های خودش نگاه می‌کرد از دم در کنار رفت. خسرو وارد شد و گفت: «مادرم گفت یک سر تا خانه‌ی ما بیایید»

دایی که آب نیم گرم کتری را در آفتابه‌ی مسی میریخت گفت: «چرا؟؟ باز چه خبر شده؟»

خسرو خندان گفت: «گاومان زایید!» با خجالت حرفش را درست کرد و گفت: «یعنی گاومان را بردند!» دایی چرنه‌ی کتری را بالا گرفت کمرش را صاف کرد و گفت: «چی؟ تو این هوا؟! که تف بیاندازی روی آسمان یخ می‌بندد؟!»

خسرو در دلش گفت: «مگر دزد به هوای گرم و سرد نگاه می‌کند!»



شوهرش جواب نداده و رفته بود. شاسنم از پشت سر دویده و صدایش زده، اما شوهر، از در حیاط بیرون شده و رفته بود. بعدها که برادر را فرستاد پی‌اش معلوم شد که آقا! خواهر بیوه‌ی حسن دباغ را گرفته، کارگر شده و بوی گند چرم و پوست دباغی شده می‌داده است. آن روز خسرو خانه نبود. با بچه‌های همسن و سالش پشت حمام مخروبه، چلی آغاج بازی می‌کرد. وقتی با زانوی پاره و کف دست‌های زخمی به خانه آمد، شاسنم سر تنور زانوزده و یک دستش داخل تنور خمیر می‌چسباند و یک دست، از لبه‌ی تنور گرفته و صورتش را از هُرم آتش دور کرده بود. اشک‌هایش از چانه‌اش آویزان شده و در پیچ چارقد دور گردنش گم شده و سرخی تفتیده‌ای به صورتش داده بود.

شاسنم کمر صاف کرد. سر و ریخت پسرش را دید. خسرو نگذاشت مادرش حرف بزند از صورت آتش گرفته‌اش ترسید گفت: « آک دُک بازی می‌کردیم، افتادم» شاسنم نان گرد کوچکی را در دست‌های خاکی و خونی خسرو گذاشته بود.

از پنجره آمدن دو مرد، یکی سرد و گرم روزگار را چشیده و دیگری خام و نیمه‌رس را دیده بود.

دایی وارد حیاط خانه‌ی خواهرش شد؛ پشت سرش خسرو. به طویله رفتند. گوساله‌ی حنایی، یتیم و بینوا با چشمان درشت به آن‌ها نگاه می‌کرد که با طناب کوتاهی به میخ طویله‌ی کنار آخور بسته شده بود.

شاسنم گریه کنان و بر سر زنان خودش را به برادرش رساند. گفت: « دیدی خاک دو عالم بر سرم شد؟ دست حرام به مالم دراز شد! برکت و روزیم رفت! کله‌سحر آمدم گاو بدوشم دیدم جا تره و بچه نیست! » دایی

دایی به چهره‌ی شاد و چشم‌های براق خواهرزاده‌اش نگاه کرد. با خودش گفت، حالش خوب است؟ چرا با خودش میشنگد و خوشحال است؟!

شاسنم لب پنجره نشسته بود و به حیاط بی‌دار و درخت و کوپه‌ی برف نگاه می‌کرد. روزی که شوهرش هوایی شد و بخاطر کار و درآمد خواهر بیوه‌ی صاحبکارش را گرفت و شرط آنان برای چشم پوشی از زن و فرزند را پذیرفت، شوهرش را مرده پنداشت. مردم هرچه به گوشش خواندند که شکایت کند. نفقه و طلاق بگیرد به گوشش نرفت که نرفت. گفت: بگذار اسمش رویم بماند. و هر آن ظن برگشتنش باشد. تا چشم هر نابکاری به دنبالم نباشد. خسرو را به دندان گرفت و بزرگ کرد. با نان زحمت کشی. بهار به وجین می‌رفت و کرت‌ها را از علف‌های هرز پای بوته‌های گوجه فرنگی و خیار خالی می‌کرد. تابستان به دروی عدس و گندم و جو. میوه هم می‌چید.

ارث پدرش را از بردار گرفت. پول رویش گذاشت و گاو خرید تا هم سرگرمی باشد و هم سفره‌اش باز بماند.

نگاهش به در چوبی دو لته‌ی اتاق افتاد. یکروز مشغول مشت زدن به خمیر در کُرسن چوبی بود، که دو لت در، یکباره باز شد و شوهرش وارد شد. از شهر آمده بود. بعد از چند روز ساکی در دست داشت، همان ساکی که با آن به شهر رفته بود. هرچه بدرد بخور از لباس و شناسنامه‌ی زن و پسرش و بنچاق خانه و خفه بند طلا، یادگار مادرش را جمع کرد و در ساک ریخت. شاسنم دستانش را از خمیر پاک کرد. سفره‌ی پارچه‌ای دست بافت را روی خمیر و تشت چوبی پهن کرد و گفت: «کجا؟»



گفت: «زبان به دهن بگیر ببینم چی به چیه. عجب‌گیری افتادم! تو به سرت می‌کوبی پسرت برای خودش سرخوش است انگار با صبحانه، عرق کوفت کرده.»

سرو صدا، همسایه‌ی دیوار به دیوار را به داخل حیاط کشاند. ترلان، نگاهی به چشم‌های بارانی شاسنم انداخت، نیم نگاهی هم به مردان داخل حیاط. سر در طویله کرد جای خالی گاو را دید. او هم روی زانوهایش کوفت. اشک ریزان زیر دست و بال شاسنم را که نفسش تنگ و زکام گلویش را گرفته بود، به سمت اتاق برد.

دایی رد پاها را تا دم در حیاط دنبال کرد. از در به کوچه پا گذاشت و به خسرو گفت: «اگر کیفیت خراب نمی‌شه بیا بریم» توی کوچه‌های پر برف، دنباله‌ی رد را گرفتند، از میدانچه‌ی ده گذشتند. از زمین‌های پست به سمت حصار و بعد به طرف کلاته‌ی حاجی بی‌رنج رفتند. درجایی معلوم شد گاو بینوا افتاده است. دایره بزرگی از برف‌ها، کوبیده و ار هرم و گرمای تن آب شده بود. جای سم‌ها به گل رسیده و روی زمین کشیده شده بود.

رد پاها درجایی که محلی‌ها می‌گفتند آق تورپاق؛ خاک سفید، خاکی که فصل شیرهی انگورپختن؛ جزء لاینفک هر شیره پز تاکستان داری بود، گذشتند و به جاده‌ی تازه‌ی شنی شاهی رسیدند. رد پاها گم شد. دایی اطراف را گشت. تنها از جاده کنار رفت و داخل زمینهارا جست و جو کرد.

از دودکش آلونکی در بالا دست چشمه، دود نسبتاً غلیظی به آسمان می‌رفت.

از رد پاهایی که بدان سمت رفته، فهمید که در آن خانه خبرهایی هست کمتر از دو نفر نیستند. اما؛ الان مجال پرس و جو دویدن دنبال دزدان نبود. با خودش گفت: «حساب شما را بعداً می‌رسم.» سینه کش تپه را پایین رفت. داخل چاله‌ی بزرگ، حیوان را دید که دراز به دراز افتاده است. کنار گاو زانو زد و دستی روی ران‌هایش کوبید و گفت: «حیوان حرام شد.» بغض گلویش را فشرده. چشمان اشکبار شاسنم جلوی چشمش آمد. «ستمکش خواهرم... سیاه بخت شاسنم.» خسرو را صدا زد. نفس سردی به درون داد، دماغش سوخت و تیر کشید. اشک از گوشه‌ی چشمانش جوی باریکی روان کرد. لحظه‌ای خم شد، گوشش را به دماغ و دهان مادری که سیر بچه‌اش را نلیسیده بود وشیر نداده بود؛ نزدیک کرد و گوش داد. خسرو رسید. حیوان در میان گل برف‌های آب شده افتاده و تکان نمی‌خورد. از دیدن حال و روز حیوان اشک به چشمانش نشست. یاد گوساله افتاد. دایی گفت: «نفس داره، بدو و خودت را برسان میدان راهی نیست. سراغ خانه‌ی امیر شاه گلدی را بگیر بگو از طرف من رفتی. چند نان و کمی تریاک بگیر و مثل برق و باد برگرد.»

خسرو به سمت روستا دوید. دشت یک‌پارچه سفید و آسمان یک‌پارچه آبی بود. انگار دار و ندارش را تکانه و هیچ در بساطش نمانده بود. تشخیص راه مالرو از زمین‌های اطراف غیر ممکن بود. سمتی را که دایی نشان داده بود را گرفت و به سرعت قدم‌هایش افزود.

بعضی جاها برف تا بالای زانوهایش می‌رسید. در خیالش چیزی که به تنش نیرو می‌داد، نفروختن گاو در واقعیت بود. دلش خندید، خوش بود سرما را



تیمور سیگاری آتش زد و گفت: «راستش را خواستی، می‌گویم هر دو! می‌خواهم جگرم خنک شود!»
 والا تاجایی که به گوش من رسیده دختره، چی بود، اسمش؟ آها، ساریگل تورا نخواسته به پدرش چه مربوط است؟؟ البته راستش را بخواهی حرف دیگری هم شنیده‌ام!
 تیمور فوراً گفت: «چه حرفی؟»

«که دختره دلش گیر خسرو است. خبر دارم چند خواستگار پرانده، می‌دانی که مثل ماه می‌ماند... خوش قدو قامت و پُر و خوش اندام... زنم توی حمام می‌بیندش... یک روز اتفاقی شنیدم... داشت برای خواهر و مادرش تعریف می‌کرد! آدم تیمور نفس حسرت باری کشید و گفت: از طرفی هرچه نباشد پسر یک و یک دانه‌ی عمه‌اش است، نور چشم و قوت زانوی مادرش!»
 تیمور دندان‌هایش را به هم سایید و با تندی و خشم گفت: «بس است! وصف العیش نصف العیش می‌کنی‌ها! ... من هر چیزی از تو بپرسم یقین دارم جواب پُر و پیمانی برای آن در دهان آماده داری!»

آدم تیمور گفت: «خودت حرف پیش کشیدی ... اختلاط می‌کردیم!»

تیمور گفت: «صبح ساعت سه و نیم از در خانه می‌زنیم بیرون. دیوارشان کوتاه است. با یک جست پیر برو تو و از طناب گاو بگیر بیاور بیرون ... من کشیک می‌کشم!»
 سیم‌های بریده‌ی چرخِ دوچرخه را از در چراغ‌والور عالی نسب داخل گذاشت تا سرخ شد. از جیبش پلاستیک گرد سیاه درشت تریاک را در آورد و قد یک نخود جدا کرد. سیخ سرخ را زیرش گرفت. دود چند

نفهمید. فکر معتاد و شیشه‌ای بودن حتی در عالم خواب تنش را لرزاند. خواری و ذلتش را با جزء به جزء وجودش حس کرد. خوشی و ناخوشی در دلش جابه جا می‌شد.

در خیالش دور گشتن با رفیقش بهادر و رفیق او تیمور را خط قرمز کشید. یاد ساریگل به سرعت قدم‌هایش افزود.

خبر داشت که خواستگار می‌پراند. خبر داشت که او را می‌خواهد. از دل خودش هم خبر داشت. صدای پارس سگ‌ها را شنید.

کم کم خانه‌های روستا از دور پیدا شد. در آفتاب بی‌جان نیمروزی وسط برف‌ها مثل قارچ روییده بود. نان و به اندازه‌ی برگه‌ی درشت زردآلو تریاک گرفت و راه رفته را برگشت.

تیمور گفت: «می‌خواهم کمک کنی گاو عزیز دردانه‌ی مادرش را بدزدیم و ببریم قره‌باغ. آنجا به دلالتی که با ترکمن‌ها معامله دارد، بفروشیم ... با من هستی؟»

آدم تیمور گفت: «اگر برای من هم نگویی زبان دراز؛ «می‌گویم این وسط گناه مادرش چی بود؟ زن بی‌سرپرست شوهرش ولش کرد و رفت دنبال زن دوم شهر. بدبختِ طلاق نداد که پسرش را نبرن سربازی. سن و سالی ازش گذشته»

تیمور گفت: «تو دیگر کاسه‌ی داغ‌تر از آش نشو برادر گردن کلفت داره، خواهرش را جمع و جور می‌کند»

آدم تیمور گفت: «راستش را بگو تو می‌خواهی انتقام دایی‌اش را بگیری که به تو دختر نداد یا با خسرو سر قوز افتادی؟»



نفس عمیق کشید. بقیه را داد دست آدم و نوچه‌اش و جای پُر رنگ پُر نبات را به لب‌هایش نزدیک کرد.

آدم تیمور گفت: «پیرزن خواب نداره یک وقت لو برم چه؟»

تیمور، چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: «یک کلمه دیگه از ننه‌ی خسرو دفاع کنی می‌گویم گلویت پیشش گیر کرده!» «سپس قاه قاه خندید. آدم تیمور چند دود جانانه گرفت و یک جرعه از جای نباتش را سر کشید. تیمور گفت: «موقع رفتن یادم بنداز یک بطری عرق هم بردارم.»

سفیدی برف راه را از تاریکی محض درآورده بود. نور چراغ قوه را گاهی جلوی پایشان می‌انداختند. دوتایی کوچوها را با قدم‌های بلند پشت سر گذاشتند.

آدم تیمور با جثه‌ی لاغر اندام و ریزه مثل بز، چابک روی دیوار رفت و پرید توی حیاط. کلون در چوبی را برداشت و یک لت در را باز کرد. طویله تقریباً روبروی در بزرگ، نزدیک بود. بادو سه جست وارد طویله شد.

ریسمان از ستون وسط باز کرد و بی‌هیچ صدایی گاو را بیرون کشید. تیمور نگاهی به در و لنگ واز رها شده، کرد و از پشت گاو را هل داد. آدم تیمور گاو را می‌کشید. از کوچه‌ی نسبتاً درازی به زمین اطراف آبادی کشاندند و از آنجا به سمت حصار دیگر از خطر جسته بودند. هیچ کس آن‌ها را ندیده بود. حیوان را یکی از جلو می‌کشید و دیگری از پشت با چوب به کپل‌هایش ضربه و سیخونک می‌زد. گاو ماه‌ها بود که از طویله بیرون نرفته بود. سم‌هایش دراز شده بود و به خار و خاشاک و چاله و برف و هرچه سر راهش قرار می‌گرفت، گیر می‌کرد. نزدیک کلاته گاو سکندری

خورد، دستانش تا و روی زمین ولو شد. تیمور به سر و کپل‌های حیوان پشت سر هم چوب زد؛ خودش از نفس افتاد. گفت: از سرما و نفس افتادیم. بی‌صاحب حرام شده، هلاکمان کرد. از جیب پالتو، بطری را برداشت. سر بطری را پیچاند، باز کرد و چند قلب توی حلقش ریخت. بطری را به آدم و نوچه‌اش داد و گفت: «بخور روشن و گرم شی.» «حالشان که جا آمد، تیمور با چوب به پهلو و سر حیوان زد تا بلند شد و کشان کشان بردند تا به جاده‌ی شنی شاهی رسیدند. می‌خواستند حیوان را از شیب تپه پایین بکشند و بعد، از دیمه‌زارهای شیلان به سمت قره باغ ببرند. حیوان سُمش به سنگی گیر کرد و سر خورد، در چاله‌ای افتاد. تیمور و آدمش نتوانستند با هیچ ترفندی گاو را سرپا کنند واز چاله بیرون بیاورند. تیمور چوب زد و از دمش کشید. آدمش هم طناب را می‌کشید. گاو تکان نخورد. تیمور خسته گفت: «ولش کن صبح بر می‌گردیم اگر زنده بود می‌بریمش اگر هم مرده بود که گرگ و شغال‌ها دلی از عزا در می‌آورند.» دوتایی به سمت بالا دست چشمه و کلبه تیمور راه افتادند.

آخرین لقمه‌ی نان و تریاک را دایی در دهان گاو چپاند. شکم گاوقوت و مایع گرفت. کم کم گرم شد. خون در بدنش گردید. نفسش باز شد و خودش را تکان داد و به کمک دایی و خسرو سرپا ایستاد.

دایی شاخبند را داد دست خسرو و گفت: «بیفتند جلو» آرام آرام بدون کشیدن و فشار آوردن به گاو به سمت آبادی راه افتادند.

تیمور قفل در کلبه را بازکرد. آدم و نوچه‌اش فرز شاخه‌های خشک را داخل اجاق ریخت و تیمور با فندک مطلا آتش را گیراند. آدم و نوچه‌ی تیمور، کُندک را برداشت و بیرون رفت تیمور گفت: «نمی‌خواد این همه راه تا چشمه بروی ... برف بریز»

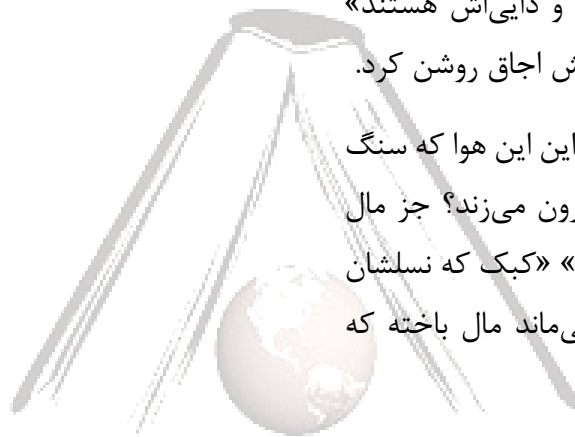
نوچه گفت: «دو نفر از جاده شیب شدند توی دره»

تیمور گفت: «تا ندیدنت برگرد تو» نوچه چند مشت برف داخل کندک چپاند و دولا برگشت داخل. تیمور پای دریچه‌ی رو به جاده ایستاد. چشم می‌دراند شاید ببیند کیا هستند. آدم و نوچه گفت: «گمانم سیاهی دونفر را دیدم. غلط نکنم خسرو و دایی‌اش هستند» تیمور نشست و سیگارش را با آتش اجاق روشن کرد.

«چشم بسته غیب گفتمی! کی تو این این هوا که سنگ از روز سرما می‌ترکد، از خانه بیرون می‌زند؟ جز مال باخته و شکارچیان مست کبک؟» «کبک که نسلشان را از این دور برها برچیده‌اند. می‌ماند مال باخته که خودشان هستند»

آدم و نوچه گفت: «اگر بیایند سر وقت مان چه؟»

تیمور گفت: «نمی‌آیند آنقدر گرفتار خودشان هستند که فرصت نمی‌کنند دنبال دزد بگردند. بعد هم کو مدرک؟» نوچه‌ی تیمور داخل کلبه کندوک پر برف را لای شعله‌های آتش گذاشت.



ادبیات متعهد

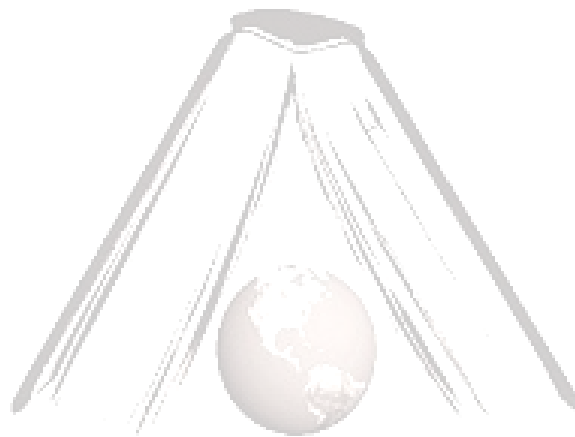


دوست

کاظم رستمی

ایمیل نویسنده: kazemrostami99@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۲/۰۲ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۲/۲۰



مجموعه ادبیات متعهد

چرا هیچ نوشته‌ای نپرسید از من

دوستدار کیستی؟

دوستدار کیستی؟

دوستدارت کیست؟

دوستدارت کیست؟

سؤال‌های بی‌جواب گاهی نوشته نمی‌شوند

که از نگاه آدم برفی‌ها

مترسک‌ها

کاه‌های به جا مانده از سال پیش

فضا را شاعرانه می‌کردند

با بویی شبیه مجنون‌ترین گل‌های مریم

یا رزهای پرپر

پر

پر

پر پر می شدم از هجوم پاییز

که رخنه می کرد در تمام من

و پاهایی سست

زندگی را سست می دویدند

فرستی برای خودم نبود

که ننوشته‌هایم را

لابلای حرافی جماعتی به تماشا نشسته

بنویسم

آهای دیوارهای مفلوج

آهای صندلی‌های سر سپرده چون درختی سترگ

که حکم قتل عام جنگل را امضا کرده بودید

عاقلانه نبود که چیزی بگوییم

سکوت این همه دیوار را بشکنیم

به نگاه‌ها

و دست‌هایی رها در جریان حقارت

که رد پاهای بدون کفش

خونی بودند

یک شهر را دویده بودند

برای اینکه بگویند

عشق را باید یافت

عشق را باید یافت





از نگاهی که آخرین بار در من نفس می کشید
تا تلالؤ ستاره‌ای کم نور
بنویسم به گریستن‌ها
با دستمال‌هایی از گریه سرشار
منتظر خنده‌ی هیچ حادثه‌ای نبوده‌ام
گریه‌ها مرا از یاد می‌برند.





لحظه

کاظم رستمی

ایمیل نویسنده: kazemrostami99@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۲/۰۲ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۲/۲۰



آخرین نفس‌های یک شاعر را چه کسی خواهد خواند

چه کسی خواهد نوشت

خودکارهای مرموز

همیشه درد از نوشتن‌ها بود

درد از ننوشتن‌ها

کاغذهای در جلد مترسکی خاموش

که کلاغ‌ها را پر می‌دهید

پر می‌دهید

پرواز را از یاد می‌برند

نفس‌های شاعر

پرواز را از یاد برده‌اند

آدم‌ها

هیچ آدمی نپریده بود

حتا

حتا

کبوترها

ملخها

مگسها

شماتهی ساعت زندگی را تکان داده بودند

که کاری کرده باشند

قبل از مردن

قبل از رفتن

زنانگیهای شاعری مست

مست از خیالاتی موهوموار

به خیالات کدام مترسک برخورد کرده بود

که زنده نیست

که شهری را باید ویران می کردند

که

که

که شما توهین کردهاید به مترسک

آری به مترسک

به گاهی در باد رها

به گاهی بدون فکر

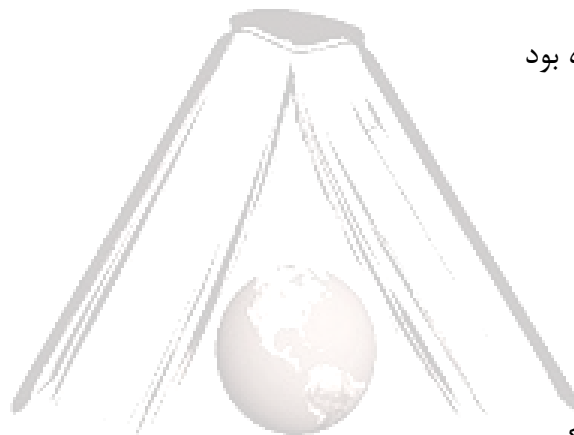
که لابلای لباسهای مندرس

جا خوش کرده بود

که مزرعه را دزد نبرد

برده بودند کلاغهای سیاه

با سرنوشتی سپید



ماهی ادبیات متعهد



در بلندترین جای درخت

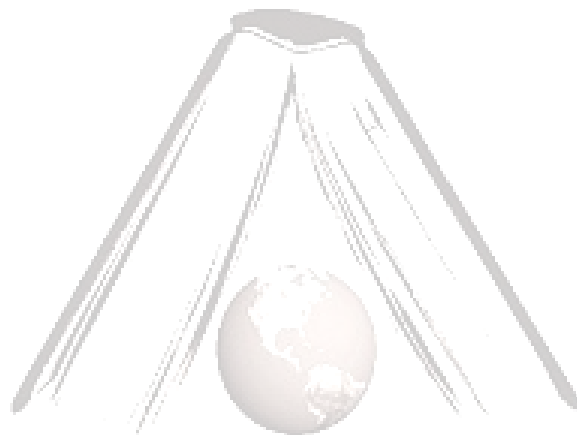
نشسته

دست از زندگی نشسته

درس زندگی می داد

به موربانه‌های بی‌آشپانه

به مورچه‌های با فریادی منقطع



ماهنامه ادبیات متعدد



دهکده دوستی

مائده ختائی

ایمیل نویسنده: maedekhatai@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۲/۲۷ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۳/۰۲

یکی بود یکی نبود، در یک جنگل بزرگ و سرسبز حیوان‌های زیادی کنار هم لانه ساخته و یک دهکده تشکیل داده بودند.

در این دهکده حیوانات مثل خانواده بز، خرگوش، سنجاب، لاک‌پشت، کلاغ، مرغ و خروس و سگ و... زندگی می‌کردند.

هرکدام از این حیوانات دوسه بچه داشتند، بچه‌هایی شیطون و بازیگوش که هر روز و هر ساعت با بازی کردن و سرکله هم زدن و خنده و گریه و قهر و آشتی سپری می‌کردند، شب هم خسته و کوفته به خانه‌هایشان می‌رفتند صبح دوباره همان آش و همان کاسه.

در این دهکده یک رسم قشنگی بین اهالی بود، این که هر هفته یکی از خانواده‌ها غذا و... آماده می‌کرد و بقیه را به خانه‌اش دعوت می‌کرد تا کنار هم باشند از حال و احوال و مشکلات همدیگر باخبر شوند و اگر کسی نیاز به کمک داشت کمکش کنند.

لاکپشت پیرترین و داناترین حیوان جنگل بود. یک روز روباهی به جنگل آمد به دهکده آنها رفت و با تعریف اینکه جا و امکانات ندارد کمک خواست، دل اهالی برایش سوخت و اجازه دادند در دهکده آنها بماند.

او در نزدیکی خانه‌ها لانه‌ای برای خودش درست کرد. هر یک از حیوانات که مهمانی می‌گرفت او را نیز دعوت می‌کرد و همینطور به او هم خیلی خوش می‌گذشت.

ماه‌ها از آمدن روباه می‌گذشت و او در همه مراسم‌ها شرکت می‌کرد.

یک شب با خودش گفت: "همه مهمانی می‌گیرند یعنی من هم باید مهمانی بگیرم و همه را دعوت کنم؟ من که چیزی ندارم."

ناگهان فکر بدی به سرش زد.

او روباه حيله گر و مکاری بود، تصمیم گرفت کاری کند.



اما این موضوع بر دوستی بچه‌ها هیچ تأثیری نگذاشته بود، آنها همانطور مانند قبل به بازیگوشی و بازی‌های خود ادامه می‌دادند.

یک روز که مشغول بازی بودند بچه کلاغ گفت: "بچه‌ها دیروز روباه را دیدم با خودش حرف می‌زد، من هم شنیدم، او داشت به خودش می‌گفت: "خوب کردم بین همه را به هم زد. بین دهکده چقدر آرام شده! که چی مثلاً هر روز و هر شب در خانه یکی مهمانی باشد؟!"

بچه‌ها شب که به خانه‌هایشان رفتند ماجرا را برای پدر و مادرشان تعریف کردند. همه از اینکه به حرف روباه اهمیت داده بودند ناراحت شدند.

صبح آقای بزی پیش لاک پشت دانا رفت ماجرا را برای او تعریف کرد و پیشنهادی داد، کلاغ را خبر کردند تا همه اهالی دهکده را به خانه لاکپشت دعوت کند و از او خواستند که روباه از هیچ چیزی باخبر نشود. ظهر همه در خانه لاکپشت دانا جمع شدند از همدیگر بابت رفتارشان پوزش‌خواهی کردند و پیشنهاد لاکپشت را شنیدند، او پیشنهاد کرد که جشنی در میدان دهکده برپا کنند و همه چیز مهیا باشد.

روز جشن رسید، میدان دهکده را تزیین کردند و هر کدام از حیوانات چیزی آماده کرده و همه در میدان جمع شده بودند.

کلاغ مامور بود که خبر جشن و دعوت نشدن روباه را به گوش او برساند.

روباه از شنیدن این موضوع خیلی ناراحت شد و به خانه لاکپشت رفت و گلایه کرد.

صبح پیش خانواده بزی رفت و بعد از کمی احوال‌پرسی و خوش‌وبش گفت: "می‌خواهم موضوعی را به شما بگویم، امیدوارم از دست من ناراحت نشوید. آن شب

که خانه خرگوش دعوت بودیم شنیدم که خرگوش می‌گفت- خانم بزی همیشه با همین لباس به همه مهمانی‌ها می‌رود. اصلاً به خودش و لباسش نمی‌رسد. خانم بزی و آقای بزی از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شدند.

روباه گفت: "حرف مرا نشنیده بگیرید یک وقت به خرگوش چیزی نگویند ها!"

بعد به خانه خرگوش رفت و گفت: "تو این همه برای مهمانی‌ات زحمت می‌کشی ولی پشت سرت می‌گویند خرگوش فقط یک مدل غذا بلد است و در تمام مراسم‌ها و جشن‌ها آن را می‌پزد و اصلاً برایش مهم نیست که شاید کسی آن غذا را دوست نداشته باشد."

خرگوش خیلی ناراحت شد و با خودش گفت: "این حرف‌ها از دوستانم بعید است آنها که همیشه از غذای من خوششان می‌آید و کلی تعریف می‌کنند."

خلاصه روباه مکار و حيله‌گر پیش سنجاب، سگ، مرغ و خروس و... رفت به هر کدام از قول دیگری حرفی زد. همه حیوانات از دست هم دلگیر و ناراحت شدند.

آخر هفته شد و هیچ یک از آنها مهمانی نگرفت.

چندین هفته این گونه گذشت. همه حیوانات بیشتر وقتشان را در خانه‌هایشان می‌ماندند تا با یکدیگر رو در رو نشوند.



دوباره همه با هم دوست شدند و شادی بینشان برگشت، تصمیم گرفتند دیگر اجازه ندهند کسی پشت سر دوستانشان بد بگوید. آنها مانند قبل روزهای خوب و خوشی را کنار هم سپری کردند.

روباه هم تشکیل خانواده داد و در همان جا ماند.

بعد از آن ماجرا اسم دهکده شد-

"دهکده دوستی".

لاکپشت دانا گفت: "نگران و ناراحت نباش، تو مهمان ویژه این جشن هستی!"

لاکپشت او را به جشن برد.

بچه‌ها شعر می‌خواندند، پایکوبی می‌کردند و نمایشی را که به خواست لاکپشت آماده کرده بودند را اجرا کردند.

موضوع نمایش رفتار بد و زشت روباه بود.

بچه‌ها با نمایششان غیرمستقیم به روباه فهماندند که کارش اشتباه بوده است.

روباه به اشتباهش پی‌برد و خیلی شرمنده و پشیمان شد، او از همه حیوانات پوزش‌خواهی کرد و قول داد که دیگر چنین کار زشتی را انجام ندهد؛

تا همه بتوانند در آن دهکده با هم بمانند و دوستانه زندگی کنند.





فئودور داستایوفسکی زاده ۱۱ نوامبر ۱۸۲۱ - درگذشته ۹ فوریه ۱۸۸۱

